

«بہ نام خالق آرامش»

نام کتاب: شکاریک سیاہیوست (بغشراول)

نام نویسندہ: ارسکیخ کاندول

نام مترجم: محمد رفیع مہر آبادر

تعداد صفحات: ۷۴ صفحہ

تاریخ انتشار: سال ۱۳۱۹



کافیٹیج بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# شکارِک سیاہیپوست

ارسکین کالدول

ترجمہ محمد رفیع مہر آبادی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روسکین کاندول

# شکار يك سياهپوست

(دردسر ماه ژوئيه)

ترجمه: محمد رفيعی مهرآبادی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خیابان دکتر شریعتی، بالاتر از پل سید خندان

تلفن ۲۳۵۶۰۴

---

---

نام کتاب : شکار یک میاهپوست

نویسنده : ارسکین کالدول

مترجم : محمد رفیعی مهرآبادی

چاپ : افست مهارت

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

چاپ : اول

تاریخ انتشار: بهمن ماه ۱۳۶۲

حق چاپ محفوظ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## پیشگفتار

ارسکین کالدول<sup>۱</sup> نویسنده نامدار امریکائی در ۱۷ دسامبر ۱۹۰۳ در شهرستان کوتا<sup>۲</sup>، واقع در ایالت جورجیا، بدنیا آمد. پدرش یک مبلغ مذهبی بود و از کلیسائی به کلیسائی می‌رفت. دوران تحصیل او بسیار منظم و نساتمام بود. سرانجام وارد کالج ارسکین<sup>۳</sup> در دانشگاه ویرجینیا شد اما تحصیل خود را به‌پایان نرسانید. در سال ۱۹۲۶ در «مین»<sup>۴</sup> اقامت‌گزید تا بطور جدی به‌کار داستان‌نویسی به‌پردازد.

در سال ۱۹۳۲ با نوشتن جاده تنباکو<sup>۵</sup> شهرت بزرگی به‌دست آورد. این کتاب چنان مورد استقبال قرار گرفت که یکی از تماشاخانه‌های معروف نیویورک آنرا به مدت هفت سال شش ماه بروی صحنه آورد. در سال ۱۹۳۳، رمان یک وجب خاک خدای<sup>۶</sup> را نوشت. در دسر

---

Erskin Caldwell – ۱

Coweta County – ۲

Erskin Due West. S. C – ۳

Maine – ۴

Tobacco Roau – ۵

Gou's Little Acre – ۶



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ماه ژوئيه<sup>۱</sup> را در سال ۱۹۴۰، و بچه جورجيا<sup>۲</sup> را در ۱۹۴۳ به رشته  
تحریر در آورد.

در سال ۱۹۴۱ که آلمان نازی به شوروی حمله کرد، کالدول و  
همسرش به عنوان خبرنگار به شوروی رفتند. کالدول یادداشتهای خود  
از این جنگ را با نام «همه در جاده اسمولنسک»<sup>۳</sup> انتشار داد. در ۱۹۴۴،  
به تاسیس مؤسسه «شیوه های قومی امریکائی»<sup>۴</sup> پرداخت و تا سال ۱۹۵۵  
تعداد ۲۵ عنوان کتاب در این زمینه منتشر کرد. در ۱۹۵۱، سرگردانی  
شغلی خود را در کتابی بنام «نامش را تجربه بگذار» به رشته تحریر  
در آورد و در پی آن زندگی نامه خویش را نوشت.

از آثار دیگر ارسکین کالدول بایستی از «در اعماق جنوب»<sup>۵</sup> و  
«خاطره و مشاهده»<sup>۶</sup> نام برد. داستانهای کوتاهش مانند «در برابر خورشید  
تابان زانو بزن»<sup>۷</sup> و «یک روز وسوسه انگیز»<sup>۸</sup> از شهرت بسیار  
برخوردارند.

نقش ارسکین کالدول در ادبیات معاصر امریکا از دو جهت حائز  
اهمیت می باشد. کالدول در شمار نویسندگان نیمه اول سده بیستم است  
که از زبان ساده و عامیانه در کار نویسندگی بهره گرفت. او به تحلیل  
شرایط اجتماعی مردم فقیر جنوب امریکا، به ویژه سیاهان، پرداخت و  
بی عدالتی هائی را که در حق آنان به کار می رفت با زبانی زیبا و عامیانه

---

۱- Trouble in July

۲- Georgia Boy

۳- All out on the roau to Smolensko

۴- American Folkways

۵- Dees South

۶- Memoky and Observation

۷- Kneel to the Rising Sun

۸- A Day's Wooing



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به باد انتقاد گرفت . این ویژگی سبب گردیده است تا وی از شهرت و اعتبار جهانی برخوردار شود .

رمان شکار يك سیاهپوست (دردسر ماه ژوئیه) که ترجمه فارسی آن اکنون به خوانندگان ایرانی تقدیم می‌شود، از آثار دوران میانه کالدول بشمار می‌رود. این رمان که پس از جاده تنباکو، پرفروش‌ترین اثر کالدول بشمار می‌آید، حکایت از اندیشه‌های اجتماعی وی در زمینه سیاهان جنوب امریکا و بی‌عدالتی‌هایی دارد که بر آنها روا داشته می‌شود. يك پسر سیاهپوست متهم به تجاوز به يك دختر سفیدپوست می‌شود ، و تقریباً همه مردم شهر بسیج می‌شوند تا او را شکار کرده و بداریاویزند. در حالی که مسئله از ریشه دروغی بیش نبوده و تمام ماجرا ناشی از تهمت يك دختر هوسباز سفیدپوست و اندیشه‌های سیاسی زنی است بنام نارسيسا کالهوم. کالدول در قالب این داستان به تحلیل زیبایی از شخصیت‌های رمان می‌پردازد : کلانتر جف مک‌کرتین ، کلانتر با سابقه شهرستان جولی که فقط می‌کوشد با رفتن به ماهیگیری خود را از دردسر سیاسی به دار زدن يك سیاهپوست نجات دهد ؛ قاضی بن‌آلن ، دادرس و سیاستمدار کهنه‌کار که می‌کوشد قدرت حزب دموکرات را در حوزه خود حفظ نماید ؛ خانم نارسيسا کالهوم ؛ يك مبلغ مذهبی، که وقتی می‌بیند سیاهپوستان تصویر عیسی سیاه را بروی انجیل می‌خرند بخشم می‌آید و در صدد اخراج سیاهان از امریکا و فرستادن آنها به افریقا برمی‌آید ؛ مردم شهر که شکار يك انسان سیاه پوست را در ردیف شکار يك ساریگک می‌دانند؛ و بالاخره سانی کلارک بیگانه که در دام این ماجرا می‌افتد و با پاکدلی و مهربانی خویش بسوی مرگک می‌رود . سرنوشت همه این قهرمانان بهم پیوند دارد و همه چیز به پیروزی در انتخابات آینده مربوط می‌شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نشر کالدول در این کتاب، مانند دیگر آثارش، عامیانه، دلپذیر و توأم با درون‌بینی انسانها در رویارویی با واقعیات بیرونی است. گه‌گاه به‌رومانتیسیم می‌پردازد و گاهی از ساده‌ترین و زشت‌ترین کلمات عامیانه استفاده می‌کند. در ترجمه این کتاب بنا بر این گذارده شد تا در ضمن امانت‌درب‌گردان گفتگوهای عامیانه، مفهوم آن‌ها به فارسی منتقل شود، بی‌آنکه تغییری در شیوه نویسنده‌گی وی داده شود.

در پایان، باید یادآور شد که زمینه این رمان مربوط به وقایع دهه ۱۹۳۰ می‌باشد. در این برهه از زمان برخی از رهبران سیاه‌پوست آمریکا موضوع بازگشت سیاهان به آفریقا را عنوان کردند و گروهی از سیاهان به کشورهای آفریقای سیاه مهاجرت کردند. لکن این فرآیند پس از چند سالی متوقف گردید.

محمد رفیعی مهرآبادی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



کلانتر جف مک کرتین<sup>۱</sup> در کنار همسرش و در بستر خویش در طبقه بالای ساختمان زندان در آندرو جونز<sup>۲</sup>، مرکز اداری شهرستان جولی<sup>۳</sup>، در خواب عمیقی بود که با صدای کوبیدن در اتاق بیدار شد. او خواب سنگینی داشت، و فقط با یک صدای بلند و غیرعادی یا وقتی همسرش او را بشدت تکان می‌داد، می‌توانست پیش از دمیدن آفتاب و رسیدن بامداد از خواب بیدار شود.

کلانتر و همسرش در یک آپارتمان چهار اتاقه راحت که در طبقه دوم و در قسمت جلوی ساختمان زندان که از آجر قرمز رنگ ساخته شده بود، زندگی می‌کردند. درست در زیر آن، طبقه اول قرار داشت که مخصوص دفتر زندان بود. در پشت این دفتر، یک اتاق دراز و طولیله مانند وجود داشت که پر بود از قفس‌های زندانیان و بلندی این قفس‌ها تا سقف می‌رسید. بین دو قسمت ساختمان، یک در با شبکه آهنی سنگین،

---

1 – Jeff mc curtain

2 – anurew jones

3 – شهرستان جولی (Julie conntg) در جنوب امریکا در ایالت جورجیا قرار دارد. – م.



و در فولادی ضخیمی که مخصوص خروج اضطراری بسود، وجود داشت. بر طبق قانون، کلانتر ناگزیر بود محل اقامت دائمی خود را در ساختمان زندان قرار دهد تا بهتر به تواند از زندانیان مراقبت کند. کلانتر جف مک کرتین از زندگی در این محل بدش نمی آمد چون کرایه ای نمی پرداخت و اتاقها در تابستان خنک و در زمستان گرم بودند. اما همسرش کورا<sup>۱</sup> از اینکه در زیر یک سقف با زندانیان زندگی کند کمی خجالت میکشید، و هر گاه در این زمینه گلایه میکرد، کلانتر جف به او می گفت آدمهایی که در زندان بسر میبرند با آدمهای آزاد فرقی ندارند جز اینکه بازداشت شده اند. زندانیانی که در این زندان نگاهداری میشدند معمولاً سیاهپوستانی بودند که باسکه های پنجاه سنتی و بیست و پنج سنتی نقلی خرید کرده، و چند نفر از آنها از سرشویی و تفریح یک اجتماع شب شنبه کلیسا یا یک میهمانی با ماهی سرخ کرده را بهم زده، و گه گاه دو یا سه نفر سفید پوست یا سیاهپوستی بودند که بدلیل نپرداختن وجه التزام در زندان بسر می بردند. برای چند لحظه صدای کوبیدن بر در اتاق خواب قطع شد. کلانتر جف بحالت بیداری به صدای در گوش می داد تا ببیند که کوبنده در رفته است یا نه. از اینکه در نیمه شب او را از خواب سنگین بیدار کنند، خشمگین میشد. با زحمت زیاد چند معاون قابل اعتماد پیدا کرده بود تا به کارهای شبانه برسند. بعلاوه، فقط یک زندانی در زندان وجود داشت. این زندانی، سیاهپوست بی سروپائی بنام سام برینسون<sup>۲</sup> بود، که طبق معمول بجرم فروش یک اتوموبیل دست دوم گسروئی

Corra - ۱

Sam Brinson - ۲



بازداشت شده بود. ماشین قراضه بیشتر از هشت یا ده دلار نمی‌ارزید، و کلانتر جف درصدد بود که در چند روز آینده او را آزاد کند. کورا در بستر غلٹی زد و شروع به تکان دادن شوهرش کرد و گفت:

– جف، حادثه‌ای پیش آمده است!

روی پاهای شوهرش نشست و طوری او را تکان میداد که انگار يك تخته لباسشویی را تکان میدهد. کورا کوتاه قد و وزنش کمتر از صد پوند بود<sup>۱</sup>. اما وقتی زبانش را بکار میانداخت دست کمی از شوهرش نداشت. با این وجود، می‌دانست صحبت کردن با شوهرش در موقعی که بین خواب و بیداری است فایده‌ای ندارد. کلانتر هیکل بزرگی داشت. بلند قد و گنده و سنگین بود. نزدیک به سیصد پوند وزن داشت؛ و زمستانها که غذای بیشتری می‌خورد ۱۵ یا ۲۰ پوند دیگر بر وزنش اضافه می‌شد. کورا گردن و شانه او را خوب فشار داد، و مثل شلوار گشاد رولباس، روی تن او خزید و گفت:

– جف، زود بلند شو! در دسری پیش آمده، جف!

جف با صدای خواب آلوده‌ای پرسید:

– چه خبر شده، ساعت چند است؟

– ساعت را و امش کن! تا بهت بگم.

– آدم هر شغلی که داشته باشد، حق خوابیدن دارد.

– بلند شو، جف! بلند شو و خودت را تکان بده.

جف از جای خود بلند شد و چراغ را روشن کرد. میتوانست

بھی آنکه سرش را بلند کند ساعتش را روی میز و زیر چراغ رومیزی

۱- يك پوند (Pound) دقیقاً ۴۵۳ گرم است. – م.



ببیند. ساعت دوازده و پانزده دقیقه بود.

– اگر سام برینسون فرار کرده و یکی از معاونها باینجا آمد، و مرا این موقع شب بیدار کرد، تا خبرش را بمن بدهد، میخواهم... کورا در حالی که روی شانه‌های او نشسته بود، گفت:

– خفه شو جف! دری‌وری نگو! حالا که موقع دعوا کردن بر سرمعاونها یا کس دیگری نیست. شاید حادثه‌ای در جایی پیش آمده، چون این موقع شب ممکن است هر حادثه‌ای پیش آید.

یکبار دیگر، در اتاق خواب با صدای بلندتری کوبیده شد، و این بار مثل این بود که يك نفر بسدر لگد میزند. چند تا از مگسهای خانگی از سروصدای در پریدند و روی تخت نشستند.

کورا با صدای بلندی پرسید:

– تو هستی برت<sup>۱</sup>؟

از تخت خواب پائین آمد. لباس خواب ابریشمی و صورتی رنگش را چنگ زد و پوشید.

– برت، چه خبر شده؟

– بله. خودم هستم. دلم نمی‌خواست کلانترجف را بیدار کنم، اما فکر کردم بهتر است بیدارش کنم.

کلانترجف با دستش محکم بروی مگس زد که روی پیشانی‌اش می‌خزید و او را غلغلک میداد. این حرکت، از خواب آلودگی وی کاست. غلغلی زد و در گوشه رختخواب نشست. تکانی بخود داد. فنرها و چارچوب چوبی تخت زیر وزن سنگین او به صدا در آمدند، گوئی که



تاب تحمل جئه‌اش را ندارند. کلانتر که کاملاً بیدار شده بود، فریاد زنان پرسید:

- برت، چه خبر شده که این موقع شب بسراغم آمدی! برای چه در این موقع شب آنقدر سروصدا راه انداخته‌ای؟ مگر نمی‌دانی که من هم باید بخوابم؟ اگر قرار باشد خواب شب من این جورى بهم بخورد، پس چطور میتوانم صبح سر حال بیدار بشم؟  
با دستش بروی مگس دیگری زد و گفت:  
- چه خبر شده؟

کورا دوباره از روی تخت خواب بلند شد با گامهای کوتاه در اتاق دوید. لباس زیرزنانه خود را که گل‌های زردی داشت از قلاب پشت در برداشت و آنرا پوشید. در حالی که لباس زیرش را مرتب میکرد، روی لبه تخت نشست و پرسید:

- از کلانتر جف چه میخواهی؟

برت با ناراحتی پاسخ داد:

- باو بگوئید که بهتر است لباس بپوشد و فوراً بدفتریاید.

موضوع مهمی است خانم مک کترین!

کلانتر جف غرولند کنان گفت:

- باز هم يك دردسر سیاسی پیش آمده، هرچیز تا وقتی مهم

است که از روبرو به آن نگاه نکنید، و وقتی یکبار بر آن نگاه کردی،

کاملاً می‌فهمی که می‌شد صبر کرد.

کورا با آرنجش به پهلوی او زد و گفت:

- جف، از غرولند کردن دست بردار! برت میگوید موضوع

مهمی پیش آمده.



– این معاونهای ترسوی من، جیم<sup>۱</sup> و برت، هر وقت که يك سياه زنگی به يك مرغدانی دستبرد میزند فکر میکنند که حادثه مهمی پیش آمده است.

کورا روی دوپای خود پرید و يك راست توی صورت شوهرش زل زد و گفت:

– بلند شو و لباس بپوش! صدای منو می شنوی، جف؟  
کلانترنگاهی به زنش کرد. یکی از مگسپهائی را که پشت گردنش نشسته بود محکم با دستش زد و فریاد کشید:

– برت! چرا تا صبح صبر نکردی؟ اگر زندانی تازه‌ای آورده‌ای، او را توی زندان بیانداز و من بعد از خوردن صبحانه اول بسراغ او میروم.

در انتظار پاسخ برت ماند، اما در پشت در سکوت برقرار بود. به حرفش ادامه داد:

– و اگر شما معاونهای ترسو، میخواهید به من خبر دهید که یکی از دختران سیاه زنگی ولگرد خیابانی را گرفته‌اید، از همین جا بشما میگویم که خیال دارم حسابی خدمتتان برسم. بساید دست از سر آنها بردارید. در تابستان امسال زندان پر بود از این دخترها. اگر از این کار دست برندارید، به شما دوتا تندتر از آنکه يك سگت میتواند عوعو کند شليك میکنم. اگر نمی‌توانید به دخترهای سفیدپوست بچسبید، باید بسراغ دخترهای سیاهپوست بروید؟ به جیم کوچ<sup>۲</sup> بگو که من گفتم...

---

Jim – ۱

Jim couch – ۲ (همان جیم است). – ۲.



کورا با صدائی که مثل تیزی نوک سنجاق شوهرش را ناراحت  
میکرد گفت:

– جفرسون!

کلانتر با صدای زننده‌ای گفت:

– لعنتی‌ها، دست بردارید!

برت با شتاب گفت:

– این دفعه اصلاً موضوع دخترهای ولگرد در کار نیست. بهتر

است زودتر به دفتریائی

– مگر سام برینسون پس از آن همه کمکی که به او کردم از زندان

فرار کرده است؟

– نه، قربان. برینسون سياه زنگی هنوز در بند شماره ۳ است

و هفت پادشاه را خواب می‌بیند.

کورا جلو آمد و کنار او روی تخت نشست. ابتداء حرفی نزد،

اما کلانتر جف از طرز نگاه کردنش فهمید که پیش از بیرون رفتن از

اتاق باید به وراجی او گوش دهد. سرش را در دستهایش پنهان کرد و

منتظر ماند تا حرف بزند. صدای برت را می‌شنید که از پله‌ها پائین

میرفت. بالاخره، کورا با صدای بلند و بم که انباشته از علاقه و نگرانی

بود، گفت:

– جف، خودتو که با این دخترهای رنگین پوست<sup>۱</sup> سروکار

نداشتی، داشتی؟ اگر این‌طور باشد، از سرشکستگی می‌میرم جف.

اصلاً غیر قابل تحمل است، نمی‌دونم بعدش چکار خواهم کرد.

---

۱- رنگین پوست (Coloureds) در زبان عامیانه امریکائی همان سياه پوست

است. م.



زن برای لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد. مرد سرش را از این ور به آن ور تکان داد. از زیر چشم ساعت خود در روی میز نگاه میکرد. در گذشته آنقدر به این حرفها گوش کرده بود که می‌دانست چه قدر طول میکشد تا زنش اندیشه‌هایش را باز گو کند. سرش را میان دستهای پنهان کرد و چشمهایش را بست. بستن چشمها در آن لحظه نوعی استراحت ذهنی بود تا به چیزهای دیگری فکر کند.

- يك دختر رنگین پوست از شب شنبه گذشته تا صبح دوشنبه زندانی بود، جف آیا در مدتی که او زندانی بود سراغش رفتی؟  
جف سرش را تکان داد. کورا دوباره بحرف افتاده بود که ناگهان برت از نو در اطاق خواب را کوبید:

- کلانتر جف، بهتر است زود بیائی پائین!

کورا در حالی که از جای خود می‌پرید پرسید:

- چه خبر شده است؟

- در نزدیکی فلاوری بریج<sup>۱</sup> دردسری پیش آمده. يك سیاه زنگی دچار درد سر شده و عده‌ای سفید پوست دنبالش می‌گردند. وضع خیلی بدی است خانم مك کرتین. فکر نمی‌کنید که کلانتر جف باید بلند شود و بیاید پائین تا ببیند چه خبر است؟ کلانتر جف از سر ناراحتی غرولند کرد چون میدانست که ناگزیر است بلند شود، لباس میپوشد و به ماهی‌گیری برود؛ در حالی که هیچ انسان زنده‌ای بساندازه او از ماهی‌گیری بدش نمی‌آمد.  
زنش فریاد کشید:

۱- فلاوری بریج (Flowerg branch) قسمتی از حومه شهرستان جولوی

است. - م.





- جف، شنیدی که برت چه گفت؟

بسوی او دوید و با تمام قدرتش وی را تکان داد:

- شنیدی؟

جف غرولند کرد و با پکری گفت:

- زودتر از سن و سالم پیر شده‌ام. از دست ندادن يك شغل

سیاسی<sup>۱</sup> مرا باین روز انداخت.

حالا چیزی جز يك الاغ از کار افتاده نیستم

از جای خود بلند شد و با فشار آوردن بروی ساق پاهایش تعادل

خود را حفظ کرد. دنبال لباسش گشت. از دیدن يك ماهی نفرت داشت.

هرگز ماهی نمی‌خورد. و برای اینکه بوی ماهی را نشنود، مسیر خود

را طولانی‌تر میکرد. امارفتن به ماهی‌گیری تنها راهی بود که می‌توانست

از يك دردسرجنجال برانگیز فرار کند. در مدت یازده سالی که کلانتر

شهرستان جولی بود، بارها ناگزیر شد تا به ماهی‌گیری برود، و بیشتر

از هر کس در دنیا درباره ماهی‌گرفتن با استفاده از کرم و مگس سر

درمی‌آورد. خود را ناگزیر کرده بود تا به ترتیب که شده ماهی بگیرد:

با سیم‌گره‌دار ماهی‌ها را به تله انداخته بود؛ با تور ماهی‌گرفته بود؛

با تفنگش به ماهیها شلیک کرده بود؛ و بالاخره وقتی هیچ راه دیگری

برای گرفتن ماهی نداشت، از دینامیت استفاده می‌کرد.

کورا گفت:

- جف، بهترین نقطه دنیا برای ماهی‌گیری در چنین موقعیتی

رودخانه لرد گریک<sup>۲</sup> است.

۱- بد لحاظ زدوبند با مقامات محلی و بویژه در هنگام انتخابات يك شغل

سیاسی بشمار می‌آید. - م.

۲- Loru greek



جف صورتش را برگرداند، از روی لبهایش تف کرد و فریاد

زد:

- لعنتی! چرا باید اسم «ماهی» را در این لحظه بزبان آوری،

درست در این لحظه که میدانی از آن انزجار زیادی دارم؟

کورا به آرامی پاسخ داد:

- جف، کمی خودت را نگهدار.

برت فریاد زنان از داخل راهرو پرسید:

- کلانتر جف، بالاخره میائی؟ هر لحظه ممکن است که سفید

پوستها این سیاه زنگی را بگیرند!

کلانتر با صدای ضعیفی پاسخ داد.

- برو بدفتر و منتظرم باش. الآن میایم پائین تا ببینم چه می شود

کرد پاهایش را از میان پاچه شلوارش گذراند.

کورا، دوباره بحرف زدن افتاد:

- حالا، حرفهای مرا از یاد نبر. اگر فرصتی برای ماهی گیری

داشتی.

کلانتر در حالی که زیپ شلوارش را می کشید و بنسد جلیقه اش

را بروی شکمش می انداخت، فریاد زد:

- مرده شور این فرصت را ببرد و خدا آنروز را نیاورد! مگر

نمی بینی که آماده رفتن می شوم؟ یازده سال از گارخودم را به خربیت زدم

تا از جنجال سیاسی بدور باشم و شغلم را از دست ندهم. و حالا،

تو فقط بلدی که در چنین موقعیتی جرو بحث کنی. خودت می دانی که

این دردسروضع انتخابات آینده را بهم میریزد. چرا حالا که دارم فکر

می کنم چه باید کرد، دست از سرم برنمی داری؟



زن بالحن ملایمی، وبانديده گرفتن خشم او، گفت:

- جف، فقط بخاطر خودت این حرف را می‌زنم.

کلانتر تلاش میکرد تا زودتر لباس بپوشد. اما چون نمی‌توانست تعادل بدنش را حفظ کند - رکاتش به کندی صورت می‌گرفت. وقتی نوبت به پوشیدن کفش هایش رسید، کورا ناگزیر شد تا خم شود و پای او را در کفش بگذارد بند آنرا گره بزند. برت از بیرون در فریاد زد:

- خانم مك كرتين؟

- داره لباس می‌پوشه، برت. برو بدفتر و منتظر باش

جف چندبار دور خودش چرخید و دنبال کلاهش گشت. بالاخره کورا کلاهش را پیدا کرد گذاشت سرش کلانتر نگاهی بزنش کرد و گفت:

- شرط می‌بندم که همه این دردسر بر سر هیچ و پوچ؛ وقتی آب‌ها از آسیاب بیافتند، می‌بینی هیاهوی بسیار برای هیچ بوده است. برای همین است که نمی‌خواهم وقت خود را تا آنروز که جریان روشن شود، تلف کنم.

- به حرف مردم اهمیتی نده ...

وانگشتش را در برابر بینی او گرفت و آنرا تکان داد.

- من از همین جا که ایستاده‌ام با کلمات صاف و ساده‌ای بتو می‌گویم که اگر خود را از این دردسری که پیش آمده کنار کنی و سه یا چهار روزی به ماهی‌گیری نروی، تا وقتی زنده‌ای حسرت می‌خوری که چرا نصیحت مرا نپذیرفتی. کلانتر جف! حالا هر چه زودتر به رودخانه لرد گریک برو.

کلانتر با حسرت به بستر نرم و جای فرورفته‌تن خود در رختخواب



نگاه کرد. فترها و تشك بگونه اندوهباری اورا بسوی خویش میخواندند. وقتی از نگاه کردن به رختخواب خسته شد، تازه دریافت که بدنش بیشتر از گذشته سنگین شده است .

- ایکاش یکبار مجبور شوی مثل من به ماهی گیری بروی و در تمام طول روز با چوبی به ماهی های لاغر مردنی سیخونک بزنی. پشه ها، تکه های کنده بدنم را میخورند و حس می کنم آنچه که از من باقی میماند گوشتی است که تا چند هفته می خارد ، همراه با طعمه های باقی مانده .

کورا سرش را تکان داد و به شوهرش هشدار داد :

- اگر یک قدم به فلاوری برنج نزدیک شوی . بهمان اندازه که از زنده بودن مطمئن هستی در انتخابات امسال شکست خواهی خورد کلانتر جفرسون مک کرتین!

اگر دفعه پیش انتخاب شدی بخاطر این بود که قاضی بن آلن<sup>۱</sup> توانست در آخرین دقایق کمک کند. اگر خود را گرفتار یک لینچ<sup>۲</sup>، یا چیزی بیشتر از آن کردی، نه قاضی بن آلن و نه هیچکس دیگر در شهرستان جولسی . نمیتوانند کمک کند . مردم مثل باد جنوب در مساه نوامبر هستند و در هنگام رأی دادن زود عقیده خود را تغییر می دهند .

ساعتش را در جیبش گذارد . کلمات هشدار دهنده ، همسرش

### 1-Ben Allen

۲- لینچ (Lynch) یعنی مجازات غیر قانونی که توسط سفیدپوستان در مورد سیاهپوستان بکار میرفت و معمولاً بصورت «دازدن» یا «بستن به درخت و بانفت یا بزین زنده آتش زدن» است - (م).



در گوشش طنین می‌انداخت. بی آنکه بیشتر از این صبر کند، به آهستگی بسمت در رفت. بدن بزرگش، در مقایسه با هر چه که در اتاق دیده میشد، بسیار بزرگ به نظر میرسید. کف اتاق زیر پاهایش ناله میکرد. وقتی کورا طرز راه رفتن او را دید، نتوانست جلوی دلسوزیش را بگیرد. اگر دستش به کسی میرسید که این درد سر را به پا کرده بود، بلائی به سرش میآورد که از زنده بودن خود پشیمان شود. وقتی جف دستش را بروی دستگیره در گذارد، کورا بسویش رفت. بازویش را نوازش کرد و گفت:

– حتماً بطری مایع پشه کش را از کشوی میز در طبقه پائین بردار. همان بطری که دفعه پیش با خودت بردی. یادت نره که از آن بسر و صورت و گردنت بمالی چون پشه‌های رودخانه لرد گریک بدتر از گذشته شده‌اند. از خودت خوب مواظبت کن. و با مهربانی بازویش را فشرده.

اتاق خواب را ترك گفت بی آنکه پشت سرش را نگاه کند. هنگامی که از پله‌ها پائین می‌آمد آروز می‌کرد ایکاش سفید پوستانی که می‌خواستند سیاه‌زنگی را بدار بزنند، باین کار دست‌زده و وقتی کار از کار گذشته بود موضوع را به او خبر می‌داند. کمتر پیش می‌آمد که پس از بدار زدن يك سیاه‌زنگی خطر سیاسی پیش آید چون دلیل می‌آوردند که بایستی قانون را اجرا و مراعات کرد در ضمن با احتمال نود و نه درصد، کسی پیدا نمی‌شود تا قدم جلو بگذارد و یکی از کسانی را که سیاه‌زنگی را بدار زده بودند شناسائی کند. باین وجود، در شهرستان جولی گروهی از مردان و زنان بودند که همواره در مدت یازده سال کلانتریش به او یادآوری کرده بودند که وظیفه دارد جان يك متهم را حفظ نماید



تا در دادگاه بجرم او رسیدگی شود. آخرین بار که يك سیاهپوست در شهرستان جولی بوسیله سفیدپوستان بدار آویخته شد، شش سال پیش بود. وقتی به او خبر دادند که سفیدپوستان دنبال يك سیاهپوست می گردند، به ماهی گیری رفت و پنج روز آنگار در کنار رودخانه لرد گریک ماند. وقتی او برگشت، سیاهپوست مرده، همه چیز تمام شده، و آنها از آسیاب افتاده بود. اما برخی از مردم او را به کوتاهی در انجام وظیفه اش متهم کردند. اگر این اتفاق در شهرستان دیگری افتاده بود، اعتراض این مردان و زنان می توانستند در دسر بزرگی برایش درست کنند. حتی ممکن بود که این بار به قیمت از دست رفتن شغلش تمام شود.

کلانتر در حالی که تنه سنگین خود را روی پله اول، و سپس روی پله دوم، میگذارد تاراحت تر از پله ها پائین رود، صدا کرد:  
- برت، صدای مرا می شنوی؟  
برت دوان دوان از دفتر بیرون آمد وزیر پله کان ایستاد.  
برت در حالی که توی راهروی قسمتی به اتاق کلانتر دنبال او می رفت، گفت:

- کلانتر اوضاع خراب است.  
کلانتر در میان اتاق دفتر ایستاد. چشمهای خواب آلوده اش در روشنی چراغ نیمه باز بود. پرسید:  
- چه اوضاعی خراب است؟  
- در دسر در فلاوری برنچ را می گویم.  
- چه خبر شده؟  
- هنوز نتوانسته ام زیاد از موضوع سردر بیاورم. به جیم کوچ



تلفن کردم تاماچرا را از او بپرسم، اما زنش گفت که یکساعت پیش از خانه بیرون رفته و برنگشته است .

- اگر معلوم شود که این قضیه چیزی جز جنجال محض نبوده است، يك بلای حسابی سرتو وجیم کوچ خواهم آورد.  
- میگویند که يك پسر سیاه زنگی بنام سانی کلارک<sup>۱</sup> غروب دیشب به يك دختر سفیدپوست تجاوز کرده است .

کلانتر لحظه‌ای بفکر فرو رفت بطرف میز کارش رفت. چند کاغذ را برداشت و دوباره آنها را بروی میز پرتاب کرد. بی آنکه به برت نگاه کند، پرسید :

- اسم دختره چیه؟

- گیتی بارلو<sup>۲</sup>

کلانتر بدن سنگین اش را بروی صندلی انداخت صندلی بسیار بزرگی بود که دسته‌های آن باندازه کافی از هم فاصله داشت تا هیکل درشت او را در خود جای دهد. با احتیاط به صندلی تکیه کرد و گفت :  
- برخی از این آدمها که در ساندهیلز<sup>۳</sup> و در پشت فلاوری برنج زندگی می کنند دخترهای خود را جوری بار آورده اند که هرگز به مرز رنگ<sup>۴</sup> توجه ندارند. گفتن این حرف در مورد برادران سفیدپوست کار آسانی نیست اما همیشه این طور به نظرم میرسد که ساکنان ساندهیلز به رنگ بی توجه هستند. با این وجود، يك سیاه زنگی باید بیشتر

۱- Sony Clark

۲- Katy Barlew

۳- Sand Hills

۴- مرز رنگ (Colour Line) در زبان عامیانه امریکائی به معنای لزوم

جدائی سیاه از سفید و عدم آمیزش آنانست - مترجم



مواظب خودش باشد، حتی اگر پای یکی از دختران سفیدپوست سند هیلز در میان باشد. اگر سیاه زنگی ...

- خانواده بارلو در سند هیلز زندگی می کنند.

- آیا پای یکی از افراد زن خانواده شب بارلو<sup>۱</sup> هم در میان

است؟

- دختر اوست!

دهان کلانتر از حیرت نیمه باز ماند. به برت خیره شد و سرش را بگونه باور نکردنی تکان داد. چند تا از کاغذها از روی میز سر خوردند و بروی کف اتاق افتادند.

- یارو زنده است؟ به دخترش تجاوز کرده؟

برت سرش را بعلاقت موافقت تکان داد:

کلانتر پس از لحظه ای سکوت گفت:

- بد شد. واقعاً بد شد. شب بارلو آدمی نیست که کوتاه بیاید. نزدیک به ۹ سال پیش او یک سیاه زنگی را کشت فقط بخاطر اینکه دسته یک کج بیل را شکسته بود. چند سال پیش بود که یک سیاه زنگی دیگر را بخاطر یک چیز بی اهمیت کشت. فراموش کردام بچه دلیل بود شب بارلو آدمی نیست که در ماجرای این چنانی دست روی دست بگذارد، آنهم وقتی دخترش مورد تجاوز قرار گرفته است.

- کلانتر جف، من وقتی به در اتاق خواب تو آمدم میخواستم

همین موضوع را بگویم و بفهمانم که حادثه مهمی پیش آمده است. جیم کوچ می گفت ...

کلانتر در حالی که بروی پاهایش فشار میاورد، حرف او را برید

۱ - Sgcp Barlow





## و گفت :

– اما به من نگفتی که پای شب بارلو در کار است چون این آدم با همه مردم دنیا فرق دارد. مطمئن هستم تا فردا صبح که آفتاب می‌دمد، دردسر بزرگی بوجود خواهد آمد. همین حالا هم دردسر وجود دارد.

شروع به پر کردن جیب چرمی خود از توتون سیگار داخل ظرف شیشه‌ای دهان گشادی کرد که روی میز قرار داشت. دستهایش چنان می‌لرزیدند که کمی از توتون به روی میز ریخت. وقتی جیبش را پر کرد، تنباکوهای ریخته شده به روی میز را بایک حرکت دست به روی کف اتاق ریخت.

برت دوباره شروع به حرف زدن کرد:

– شاید وقتی به جیم کوچ تلفن کردم...

کلانتر با صدای لرزانی حرفش را برید:

– شاید را کنار بگذار! اصلاً شایدهی در کار نیست. قلاب ماهی -

گیری مرا از گنجه بیرون بیاور. می‌خواهم چند روزی به ماهی‌گیری بروم. در مدت نبودن من، تو و جیم کارها را بگردانید، اما بدون اجازه من هیچ کاری نکنید. به حرف مردم اعتنائی نکنید، شما معاونان من حق انجام هیچ کاری را بدون اجازه من ندارید.

– بله، قربان.

جف، دوپاسه کشوی میزش را کشید تا بطری مایع پشه کش را پیدا کند و بالاخره آن را یافت. بطری را بین چشمایش و نور چراغ گرفت. نیمی از آن پراز مایع زرد رنگی بود. چوب‌پنبه در شیشه را سفت کرد و شیشه را توی جیبش چپاند و گفت:



- دوسه روزدیگه سام برینسون سیاه زنگی را آزاد کن اما به او بگو که اگر دوباره ماشین قراضه اش را در رهن بگذارد و آن را بفروشد، یک راست به دادگاه میروم و حکم مانع ادعا علیه او میگیرم تا دست و پایش را ببندم. وقتی بر گشتم نمی خواهم ببینم که قفس های زندان پر از روسپی های سیاه زنگی شده باشد. آخرین دفعه که چند روزی اینجا نبودم، وقتی بر گشتم دیدم که توی هر بند یک روسپی سیاه است. به جیم کوچ بگو که تو او باید خانم بازی خود را در جایی غیر از اینجا انجام دهی. دلم نمی خواهد که هر وقت بر میگردم ببینم که زندان روسپی خانه شده است. اگر دوباره این وضع پیش آید، حسابی خدمت هر دوی شما می رسم.

- اطاعت میشود قربان .

---

۱- حکم مانع ادعا (Writ of Estoppel) حکمی است که در صورت ارتکاب مجدد بزه، بزهار حق هیچگونه شکایتی ندارد. - م.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در حالی که برت در گنججه دنبال قلاب ماهی گیری می گشت ، جف مك كرتين از راهروی جلوی دفترش بیرون رفت و به شب پر ستاره نگریست. از همان لحظه که برت او را ترك گفت و صدای بسته شدن در توری دار را پشت سرش شنید، احساس تنهائی کرد. میدانست که باید چهار یا پنج روز به تنهائی از زندگیش را در کنار رودخانه لردگریك بگذراند. ايكاش ميتوانست كورا را هم با خودش ببرد تا همدمی داشته باشد، اما میدانست که كورا هرگز به چنین پیشنهادی تن در نخواهد داد.

از پله‌ها پائین رفت و به پنجره‌های اتاق خواب در طبقه دوم نگاه کرد. چراغها هنوز روشن بودند و سایه كورا را می‌دید که در اتاق حرکت میکنند. میدانست كورا تا از رفتن او مطمئن نشود، نخواهد خوابید.

اما درست در همان لحظه که يكبار ديگر به ستاره‌ها چشم دوخته بود، يك اتوموبيل با سروصدای زیاد از میان شهر حرکت میکرد و با سرعت بسیار بسوی خیابان اصلی می‌آمد. در گوشه‌ای از يك قسمت شهر، اتوموبيل ناگهان با صدای گوشخراش لاستيك بروی پیاده‌رو،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از سرعت خود کاست. لحظه‌ای بعد، چراغهای جلوی اتوموبیل شب را در برابر زندان روشن‌تر از روز کرد. اتوموبیل در حالی که تکان می‌خورد، با حرکت تندی ایستاد پیش از اینکه جف بتواند خود را پنهان کند، یک نفر از اتوموبیل بیرون پرید و بسوی او دوید.

- کلانتر جف؟

- تو هستی؟

- کلانتر جف، خوشحالم که می‌بینم لباس پوشیده و آماده‌ای.

- چه خبر شده است؟

جیم کوچ معاون دیگر کلانتر که از برت سالمندتر بود، با شتاب دنبال کلانتر دوید بطوریکه از نفس افتاد. نفس نفس زنان ایستاد و به جف خیره شد و با لحن پراضطرابی گفت:

- از فلاوری برنج می‌آیم.

چند نفس عمیق کشید و به حرفش ادامه داد:

- فکر کردم از دردسری که پیش آمده بی‌خبرید.

یک نفس عمیق دیگر کشید و صدایش را صاف کرد:

- نمی‌خواستم آنجا بمانم و بی‌آنکس دستوری از شما داشته

باشم خودم را آلوده در دسر کنم، کلانتر جف.

جف با آرامی اما بطور جدی باو نگریست و گفت:

- از من دستور بگیری؟ پسر، می‌خواهم به ماهی‌گیری بروم.

در جاده سنگفرش قدم زدند و بسوی راهرو رفتند و در سیم

توری دار را گشودند. نساگهان تلفن دفتر کار کلانتر با صدای بلند و

ناخوشایندی بصدا درآمد. جف داخل راهرو شد و کنار در ایستاد.

برت قبلا تلفن را برداشته بود. صدای گرفته و خشنی غرش کتان گفت:



– آنجا دفتر كلانترمك كرتين است؟

برت باهستگی سرش را بسمت جف بر گرداند که در کنار در ایستاده بود و گفت:

– من برت استووال<sup>۱</sup> معاون كلانترهستم.

– این چه جور دفتر كلانتری است؟

– منظورتان را نمی فهمم.

– بهتر است كلانترمك كرتين را از رختخوابش بیرون بکشید

و باو بگوئید که برای دستگیری يك سياهپوست بنام سانی كلارك

آماده شود و گرنه خودم به زندان آندرو جونز میایم ومك كرتين را

از رختخوابش بیرون می کشم. سانی كلارك باید دستگیر و در جای

امنی نگاهداری شود. صدای مرا می شنوید؟

– شما کی هستید؟ اسم شما چیه؟

– من باب واتسون<sup>۲</sup> هستم و از فلاوری برنج تلفن میکنم.

سانی كلارك متهم به تجاوز به يك دختر سفید پوست است که دختر

یکی از مستأجرین من می باشد. سانی در مزرعه من کار میکند و دلم

نمی خواهد در مزرعه درد سردرست شود. اگر سانی كلارك را بدار بزنند،

فردا شب مزرعه من از کار گران سياهپوست خالی خواهد شد. یا اگر

بقیه کار گران فرار نکنند، دست کم بدلیل ترس زیاد در سر کار خود

حاضر نخواهند شد. آنوقت همه محصول من از بین می رود. یادتان

نرود که به موقع كلانتر را بیدار کنید. اگر يك کار گر سياهپوست بدار

آویخته شود، من حتی نمیتوانم از کار گران سياه آزاد استفاده کنم. از

۱ – Bert stovall

۲ – Bob watson



قول من به مک کترین بگو که زود رختخوابش را ول کند و به فلاوری برنج بیاید و سانی کلارک را دستگیر و او را در زندان آندرو جونز یا جای دیگری نگاه دارد تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. در آخرین انتخابات من به مک کترین رأی دادم. زنم هم باو رأی داد. اما اگر پیش از اینکه کار از کار بگذرد، از رختخواب بیرون نیاید، هرگز از شهرستان جولی رأی نخواهد آورد. ما او را انتخاب کرده‌ایم و بیشتر از حق خود حقوق میگیریم. پیغام مرا بساو برسان و از قول من باو بگو که باندازه همه عمرش ماهی گرفته است. اگر این بار هم به ماهی گیری برود، برایش بسیار گران تمام خواهد شد. خدا حافظ.

برت گوشی تلفن را سر جایش گذارد اما می‌ترسید که پیش از دور شدن از تلفن دوباره زنگ آن بصدا در آید. از اطان بیرون رفت و آنچه را که شنیده بود کلمه به کلمه برای کلانته باز گو کرد. جف با اضطراب، و در حالی که سنگینی بدنش را به قاب در تکیه داده بود، به حرفهایش گوش می‌کرد.

وقتی برت از سخن گفتن باز ایستاد، بمدت چند دقیقه سکوت برقرار شد. جیم کوچ پشت سر کلانتر ایستاده و منتظر اقسام او بود. جف بدن گنده خود را تکان داد و داخل اتاق شد. روی صندلی بزرگ خود نشست. جیم هم وارد اتاق شد. کلانتر در حالی که از زیر چشم به معاون خود می‌نگریست، گفت:

– جیم، یازده سال آزرگار است که چیزهای این جور مرا از هر کاری باز داشته است...

جیم و برت برای نشان دادن همدردی خسود، سرشان را تکان دادند. آندو می‌فهمیدند که کلانتر در یکی از تنگناهای بزرگ زندگی



سیاسی‌اش قرارداد دارد. در یکسو شهروندان شهرستان جولی قرارداداشتند، که همگی در شماررأی دهندگان واجد شرایط بودند و چنانچه کلانتر در کار دار زدن سانی کسلاک دخالت می‌کرد، از هیچ کاری برای بر کناریش کوتاهی نمی‌کردند. در سوی دیگر گروهی از مردان و زنان بانفوذ دیده می‌شدند، که باب‌واتسون یکی از آنها بود، و چنانچه کلانتر جلوی دار زدن را نمی‌گرفت نهایت کوشش خود را برای بر کناری او بکار میبردند. جف با صدای خسته‌ای گفت.

– اگر این حادثه در جاهای دیگر این شهرستان پیش آمده بود، زیاد به آن اهمیتی نمیدادم. اما نمیتوانم بفهمم که چرا این سیاه‌زنگی لعنتی باید یکی از کارگران مزرعه باب‌واتسون باشد. واقعاً شرم‌آور است.

باب‌واتسون بزرگترین مالک در شهرستان جولی بشمار میرفت. تقریباً نیمی از زمین‌های زراعتی، و تقریباً همه جنگل‌ها، با او تعلق داشت. در ۱۵۰۰ جریب‌فرنگی<sup>۱</sup> زمین و با استفاده از کارگران روز مزد، پنبه‌کاری می‌کرد. ۱۵۰۰ جریب‌فرنگی دیگر را به اجاره‌کنندگان زمین و سهامداران در سهامداران محصول<sup>۲</sup> و مستأجرین اجاره داده بود.

کورا از پله‌ها پائین آمده و جلوی در دفتر ایستاده بود. بانگاهی به قیافه شوهرش، فوراً فهمید که يك چیز غیرمنتظره او را از رفتن به ماهی‌گیری ناامید کرده است. برت بسوی او رفت و آنچه را که در

۱- يك جریب فرنگی (Acne) برابر با ۵۳۵۶۰ پای مربع است – م.

۲- سهامداران در محصول (Share Cropper) نوعی اجاره‌ملك و مزرعه

است که مالك با مستأجر در قسمتی از محصول زمین شريك است م.



تلفن شنیده بود در گوشش نجوا کرد.

جف نگاهی ناامیدانه به همسرش کرد و گفت:

– من رو دست خورده‌ام.

– مزخرف نگو. بساب واتسون بلوف میزند و سروصدا راه می‌اندازد. خودت بهتر میدانی که نباید باین حرفها اهمیت بدهی. از پشت آن صندلی بلند شو، همان گونه که یکساعت پیش بتو گفتم. به لرد گریک برو. بلند شو و خودت را تکان بده جف! جیم کوچ بسمت راهرو رفت تا منتظر بماند. برت آماده کمک کردن به کلانتر شده بود.

جف که از حرفهای زنش دل و جرأتی پیدا کرده بود گفت:

– کورا، شاید تودرست بگوئی. بودن من در اینجا برایم مشکل درست میکند. برت، قلاب ماهی گیری من کجاست؟ هرچه احتیاج دارم بیاور. نمی‌خواهم بیش از این وقت را هدر دهم.

از جای خود بلند شد و با جئه سنگین خود بسمت در رفت. زنش هم بدنبالش رفت. زیربازویش را گرفت تا بکنار راهرو رسید. کلانتر با شتاب از راهرو گذشت. از پله‌ها پائین رفت و بسوی اتوموبیلش رفت. وقتی به پیاده‌رو رسید، سرش را برگرداند تا برای آخرین بار به زنش نگاه کند اما او دیده نمیشد. جیم در جاده سنگفرش و تاکنار اتوموبیل همراهیش کرد و با لحن تردید آمیزی گفت:

– چون چهار یا پنج روز اینجا نخواهی بود، فکر کردم بد

نیست که موضوع خانم نارسا کالهن<sup>۱</sup> را یادآوری کنم، کلانتر جف.

– چه موضوعی؟

Narcissa celhoun – ۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



– شاید فراموش کرده‌ای. دو سه ماه پیش بود که عرض‌حالی نوشت و با دردسری که این سیاه‌زنگی درست کرده، حتماً کارش بالا می‌گیرد.

شانه‌های جف پائین افتاد.

– درست می‌گوئی.

نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

– حسابی موضوع را فراموش کرده بودم.

چراغ اتاق خواب خاموش شد. کورا که فکر می‌کرد شوهرش به لرد گریک رفته است، به بستر رفته تا بخوابد. کسلانتر لحظه‌ای به پنجره‌های تاریک اتاق خواب نگریست و بفکر فرو رفت. جیم گفت: – اگر بتواند عرض‌حال خود را بامضای بیشتر رأی دهندگان برساند، نتیجه انتخابات تغییر می‌کند.

جف در حالی که هنوز نگاهش را به زمین دوخته بود، سرش را

بعلامت موافقت تکان داد.

خانم نارسا کالهن بیوه زنی بود که نزدیک به چهل سال داشت و از راه فروش کتاب مقدس و کتابهای مذهبی تبلیغاتی روزگار می‌گذرانید. در بهار و تابستان سال گذشته پاپیج جف شده بود تا یکی از این کتابها را بخرد، و بالاخره، جف یکی از این کتابها را خرید تا دست از سرش بردارد. سه هفته پیش بود که یکروز صبح به دفتر کار او آمد و یک بغل طومار همراهش بود. همان موقع بود که جف فهمید این زن برای گرفتن امضاء از مردم همه شهرستان را زیر پا گذارد، و میخواهد با این طومارها سیاهپوستان را به افریقا بفرستد. نامه‌ای به سناتور



اشلی دیوکز<sup>۱</sup> نوشته و در این نامه گفته بود که سیاهپوستان انجیل‌های سیاه را از راه پست از شیکاگو میخرند؛ وقتی مشاهده کرده که تصاویر عیسی مسیح به یک سیاهپوست میماند، غرق حیرت و ناراحتی شده است. در این نامه، از سناتور خواسته بود که برای جلوگیری از پخش این انجیل‌های سیاه در بین مردم جلوگیری کند. سناتور اشلی دیوکز در پاسخ او پرسیده بود که چه پیشنهادی برای این کار دارد، و خانم ناریسیا کالهن گفته بود که میخواهد عرضحالی بامضای میلیونها سفید پوست تهیه کرده و از رئیس جمهور بخواهد تا همه سیاهپوستان را به آفریقا، بعضی به همانجا که از آن آمده‌اند، برگرداند. سناتور دوباره به او جواب داده بود که چنانچه همه رأی دهندگان ایالت جورجیا این عرضحال را امضاء کنند، وی در مورد فرستادن سیاهپوستان به آفریقا اقدام خواهد کرد. بخاطر همین موضوع بود که خانم ناریسیا کالهن به همه افراد سفیدپوست بالای ۲۱ سال مراجعه میکرد. جف باو گفت که چون شغل سیاسی دارد نمیتواند این طومار را امضاء کند. اما خانم ناریسیا کالهن بقدری سماجت کرد که جف ناگزیر شد قول بدهد چنانچه همه مردم شهرستان آنرا امضاء کنند، او هم امضاء خواهد کرد.

جف اندیشمندانه گفت:

- این عرضحال قیافه همه چیز را عوض خواهد کرد.
- میخواهی چه کنی جف؟
- جف با افسردگی پاسخ داد:
- گاهی آرزو میکنم یک گدای آس و پاس بودم که در دنیا

۱ - Ashley Duker



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نگرانی جز به دست آوردن لقمه‌ای نان ندارد. جیم ، کلانتر بودن به آن آسانی نیست که حرفش را می‌زنند. روح من از پایان يك روز تا آغاز روز دیگر در اضطراب به سر می‌برد. حتی به خاطر نمی‌آورم که يك روز فارغ از اضطراب داشته‌ام. همیشه چیزی پیش می‌آید که يك مرد سیاسی را غذاب می‌دهد. به محض اینکه در انتخابات پیروز شدی ، آن وقت نگرانی از نتیجه انتخابات بعدی پیدا می‌شود. رأی‌دهندگان مردم بسیار عجیب و غریبی هستند. نامزدهای ردیف اول را دیده‌ام که بخاطر چیز کوچکی مانند نپوشیدن يك جفت گالش موقعیت خود را از دست داده و در ردیف آخر قرار گرفته‌اند. آیا این موضوع نا امید کننده نیست ؟

به روی جدول سنگی پیاده‌رو نشست و صورتش را در کف دستهایش پنهان کرد. جیم کنار او ایستاده و سرش را تکان داد. جف به حرفش ادامه داد :

- اگر فقط می‌توانستم بفهمم که از همین حالا باد از کدام سمت می‌وزد، ناگزیر نبودم مثل يك خوك آبله گرفته چمباتمه بسزنم . اگر عرض‌حال او از سوی مردم مورد استقبال قرار گیرد، من هم ناگزیرم همرنگ جماعت شوم. در دسر این سیاه زنگی، از همین حالا به خانم ناریسیا کالهن کمک می‌کند چون ممکن است مردم برای نشان دادن کینه خود به سیاه‌پوستان برای امضای طومار هجوم بیاورند... سرش را بلند کرد و دید که حرف‌هایش جیم را تقریباً قانع کرده است.

- ...اگر سیاست‌مدار بزرگی مانند سناتور اشلی دیکوز بخواد با اطمینان این بازی سیاسی را دنبال کند، دلیل خوبی است بر اینکه



يك كلانتر بايد مواظب آينده اش باشد ...

توی صورت جیم زل زد

... فکر می کنم که درست می گویم...

– درست می گوئی. اما تو در اینجا بین دو آتش قرار گرفته ای،

در حالی که سناتور اشلی دیکوز در وضعی که هست نیازی ندارد تا انگشت خود را بسوزاند. همه می دانند که این عرض حال می تواند موقعیت سیاسی همه را به خطر انداخته و آنها را نابود کند.

جف بلند شد. دستش را به در اتوموبیل تکیه داد. برگشت و

به سوی پنجره های طبقه دوم ساختمان زندان نگاه کرد تا ببیند آیا کورا خواب است یا نه. پنجره ها تاریک و خاموش بودند. سرش را تکان داد و گفت :

– زن من زن عاقلی است، هر چند که به نظر نمی آید عقل زیادی

داشته باشد. زنم به من گفت که به ماهی گیری بروم. فکر می کنم باید همین کار را بکنم، چون خیلی بهتر است روی کنده یسک چوب در لردگریک بنشینم، تا اینکه در این جا بمانم و خودم را برای یافتن چیزی خسته کنم که تا وقتی آبها از آسیاب می افتد، هیچ کس حقیقت آن را نخواهد فهمید.

جیم او را نگاه کرد که سوار اتوموبیلش می شود و شکم گنده اش

را زیر فرمان جای می داد. امید داشت که کلانتر را تشویق کند تا تصمیمش را عوض کند و برای دستگیری سیاد زنگی بروند. در زندگی از دو چیز لذت می برد: شکار ساریگک<sup>۱</sup> بین نیمه شب و سپیده دم، و پیدا کردن

۱- ساریگک یا ساریق (Possum) حیوانی است علف خوار که روی درختان خانه می کند و بچه هایش در هنگام خطر روی پشت مادر سوار می شوند و دم خود را به دم مادر می پیچانند. م.



رد پای سیاهپوستان فراری درهر فرصتی.

برت ، دوان دوان ، از زندان بیرون آمد، وبا هیجان فریاد زد:  
- کلانتر جف ، يك تلفن دیگر . هنوز گوشی را برنداشته‌ام  
چون فکر کردم شاید پیش از رفتن بدت نیاید آنرا بشنوی و دستور  
لازم را بدهی.

جف باشتاب پاسخ داد :

- بر گرد و تلفن را بردار. کار تو این است که تلفن‌ها را جواب  
دهی و هیچ قولی ندهی.  
برت درحالی که بر می گشت، گفت :  
- بله ، قربان.

برت به کنار در سیمی توری‌دار رسیده بود که جف او را صدا  
کرد. به سرعت به کنار پله‌های راهرو برگشت. جف درحالی که باشتاب  
از اتوموبیل پیاده می شد، گفت:  
- دلم می خواهد به این تلفن گوش کنم. اما این تنها کاری است  
که می کنم. صبر کن تا من بیایم.  
جیم به کلانتر كمك کرد تا شكم گنده‌اش را از زیر فرمان بیرون  
آورد. بعد از این که توانست روی پای خود بایستد ، هر سه آنها  
به داخل ساختمان زندان رفتند.

دور تلفن جمع شدند. برت گوشی را برداشت و گفت :  
- بله ؟

جف درحالی که با سوء ظن به تلفن می نگریست ، گفت:  
- بهتر است باب واتسون نباشد ، وگرنه از کوره در می روم  
و جوابش را می دهم. برت دوباره گفت :



– بله ؟

صدائی از پشت سیم گفت :

– من آوری دنیس هستم.

صدایش بلند و انباشته از اضطراب بود.

– من آوری دنیس هستم و از فلاوری برنیچ تلفن می کنم. می-

خواهم در دسری را که در همسایگی من پیش آمد، گزارش کنم. اینجا

عده‌ای جمع شده و محصول ذرت مرا زیر پا له می کنند. دنبال یک

سیاه زنگی به اسم سانی کلارک هستند. من اصلا به این سیاه زنگی

اهمیتی نمی دهم، اما این آدم‌ها دارند مزرعه مرا خراب می کنند.

امسال در مزرعه‌ام خیلی کار کردم و همه وقت خود را در مزرعه گذراندم

و نمی توانم ببینم که ویران شود.

برت در حالی که صورتش را به سمت جف برمی گرداند و او را

می پائید، پرسید:

– ما چه کمکی می توانیم به شما بکنیم؟

جف سرش را تکان داد و با اشاره سر به برت فهماند که با پرسش

او موافق است، اما برای کمک کردن به او خیلی دیر شده بود.

– به کلانتر جفت مک کر تین بگوئید که زود بیاید اینجا و این

آدم‌ها را از مزرعه‌ام بیرون کند. او از دولت حقوق می گیرد تا مال مردم

را حفظ کند، و می خواهم پیش از این که خیلی دیر شود، دست به کار

شود. اگر از مزرعه‌ام بیرون نروند با تفنگ شکاری بسوی آنها تیراندازی

می کنم. من اصلا با تعقیب سیاهپوستان بوسیله مردم مخالف نیستم،

اما بشرطی که مواظب باشند. وقتی مزرعه ذرت مراله می کنند و با

---

Avery Dennis – 1



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اتوموبیل از روی آن می گذرند، خودشان مسئول چیزی هستند که به سرشان بیاید. پیغام مرا به کلانتر مك کر تین برسان.

برت بالحن اندرز آمیزی گفت:

- اگر من بجای شما بودم ، هیچ کار شتاب آمیزی نمی کردم آقای دنیس . چون واقعاً ارزش ندارد که برای خودت دردسر درست کنی.

جف با اضطراب خم شد تا صدا را از داخل تلفن بهتر بشنود.

- پس کلانتر مك کر تین را این جا بیاور تا آنها را از مزرعه من بیرون کند. او کلانتر شده است و حقوق خوبی می گیرد تا این کارها را به کند. پیغام مرا به او برسان .

جف نگاهش را از روی تلفن برداشت و توی صورت برت زل

زد و گفت :

- کی بود؟

- آوری دنیس. می گفت عده ای در مزرعه اش جمع شده و محصول ذرتش را له کرده اند. از شما می خواست تا به آنجا روید و آنها را از مزرعه بیرون کنید.

جف به آرامی روی صندلی خود نشست لبخند زورکی زد

و گفت:

- سو گند می خورم که يك ابله دیگری بود از من می خواست

تاپیش از این که این سیاه زنگی را به دار بزنند، او را بگیرم. هیچ جا بدی اینجا نیست .

برت وجیم منتظر ماندند تا ببینند آیا جف در نظر دارد آن دورا

بجای خود به مزرعه دنیس بفرستد . ناگهان جف از روی صندلی بلند



شد. کاغذهای روی میز را بایک حرکت تند دست به کناری زد و گفت .

- آوری دنیس حق ندارد این موقع شب به من تلفن کند .  
 آخه بین چه ساعتی از شب است. لعنتی. بایسد این موقع شب در رختخواب باشم. آوری دنیس یک نامه بر R.F.D است . هر کس که در خدمت دولت باشد، حق ندارد مزاحم سیاست مدارانی شود که غالباً ناگزیرند برای انجام شغل خود پادوئی کنند. این جور آدمها هستند که در سیاست جنجال بپا می کنند. باندازه کافی دردسر دارم تا بخواهم به شکایت یک نامه بر بی دست و پا برسم که با پول دولت زندگی می کند. اصلاً اعتنائی به این آدمها نمی گذارم تا موضوع روشن شود .  
 خودش را بایک تکان از روی صندلی بلند کرد و روی دوپایستاد.  
 هیكلش بزرگتر از موقعی به نظر میرسید که کنار میز ایستاده بود.  
 به طرف در سیم توری دار رفت و بالحن تندی گفت:  
 - قلاب ماهی گیریم را بیاور .  
 بورت از جای خود پرید.  
 - بله. قربان. آنرا به دیوار راهروی جلو تکیه داده ام.

---

۱- R.F.D (Rural Free Delivery) سازمان دولتی است که برای بنگان

نامدهای پستی را در مناطق روستائی حمل می کند م.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



هنگامی که کلانترجف مك كسرتين برای دومين بار در آنشب سوار اتوموبيل خود ميشد تا به لرد گريك برود، سانی كلارك درمیان جنگل ژرف کاج که تمامی سرایشی ارنشاریج<sup>۱</sup> را می پوشاند، دزدکی راه می رفت. ارنشاریج برآمدگی گرد و طولانی از خاک سرخ رنگ زمین بود دنباله زمین های شنی بالا و همچون يك رگ باد کرده پیرامون شهرستان جولی را در بر میگرفت. این برآمدگی گرد از جایی در محل اتصال جولی بسمت غرب آغاز میشد، و مانند زاویه ای تا عرض قسمت شمالی شهرستان جولی ادامه می یافت، و در مسیر جنوب شرقی در شهرستان اسمیت<sup>۲</sup> ناپدید میگردید. در زیر ارنشاریج، رودخانه فلاوری برنج<sup>۳</sup> در يك مسیر پرپیچ و خم به سمت جنوب جریان می یافت، از میان زمینهای پست میگذشت و به سوی رودخانه اوکونی<sup>۴</sup> می رفت.

---

Earnshaw Ridge - ۱

Smith County - ۲

Flowery Branch river - ۳

Oconee - ۴



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سانی در شب پیش، در فاصله يك ميل ونیم، به آب رودخانه فلاوری برنج زده بود. پس از رسیدن به جنگل در پشت کنده افتاده يك درخت خشکیده بمدت دو ساعت دراز کشیده و از سرما لرزیده بود. بجز يك یا دو سه باری که به آندرو جونز رفته بود، هرگز در گذشته تا این اندازه از خانه خود دور نشده بود. همیشه از خودش می پرسید که در آنسوی ارنشاریج چه چیزی قرار دارد؟ اما فقط می دانست که دنیا در آنجا به پایان می رسد.

با ترس و لرز از میان بوته های خشک حاشیه جنگل دزدکی راه می رفت. وقتی به قطعه زمین صاف جنگل دريك مزرعه باز رسید، ایستاد و برای لحظه ای گوش داد. يك سگ شکاری در جایی در پائین زمین های پست عوعومی کرد، اما جز صدای سگ چیز دیگری بگوش نمی رسید. ایستاد و به پیرامون خویش، از چهار طرف، نگاه کرد. با احتیاط در میان مزرعه و در مسیر درختکاری ها براه افتاد. جای دیگری را بلد نبود تا بدانجا برود.

از میان مزرعه با شتابی اضطراب آمیزی گذشت. هنگامی که خیال می کرد صدائی را شنیده است، ناگهان می ایستاد. اما وقتی ترسش می ریخت با عجله براه خود ادامه میداد. از روی يك پرچین پرید و با سرعت در يك مزرعه شخم زده چهار نعل دوید. با هر گامی که به خانه اش نزدیکتر می شد، از لحظه پیش شادمان تر می گردید.

سانی هجده سال داشت و با مادر بزرگش مامی تالیافرو<sup>۱</sup> در محله سیاه نشین مزرعه باب واتسون زندگی می کرد. به عنوان کارگر



مزد بگیر در مزرعه کار می کرد و پول کافی می گرفت تا خرج خود و مادر بزرگش را در آورد. دهسال پیش بود که يك کامیون حامل الوار که با سرعت در جاده ارنشاریج در حرکت بود به ارابه بارکش پدر و مادرش خورد، آنها را زیر گرفت و هردو را کشت.

کلبه های محله سیاه نشین ناگهان در برابر دیدگان نمایان شدند. نور ستارگان مزرعه ها، و حتی ساختمان ها را، مثل روز روشن کرده بود. در يك گودال در پشت نخستین کلبه، ده تا پانزده دقیقه قوز کرد چرا که می خواست هنگام بیرون آمدن در فضای باز نزدیک کلبه ها مطمئن گردد کسی در آنجا نیست.

هیچ کس را در اطراف کلبه ها نمی دیدید، چراغ همه کلبه ها خاموش بود؛ و این صحنه به همان اندازه او را ترسانده بود که در جنگل ترسیده بود.

پس از لحظه ای، با چهار دست و پا خزید تا به جلوی نزدیکترین کلبه رسید: روی زانوهایش بلند شد و از لابلای شکاف در بدخل کلبه نگاه کرد. در کنار شعله سرخ فام و لرزان تکه های بزرگ کاج، بگلی<sup>۱</sup> و زنش «وی»<sup>۲</sup> را دید که در اطاقی بزرگ در کنار اجاق قوز کرده بودند. هنری همیشه دوست او بشمار می رفت و در تمام مدتی که در جنگل ارنشاریج پنهان شده بود، به هنری فکر می کرد. می ترسید به کلبه خودش برود چون می دانست شرح این حادثه برای مادر بزرگش لحظات سختی را در پیش خواهد داشت. علاوه بر این، می ترسید مبادا سفیدپوستی در آنجا پنهان شده باشد تا به محض اینکه سرو کله او

---

Henry Bagley -۱

Vi -۲



پیدا شود در دم دستگیرش کند.

سانی، نفسش را در سینه حبس کرد و در انتظار ماند، چشمهایش را به نور کمرنگ اجاق دوخته بود. چند دقیقه‌ای سپری شد تا جرأت کرد هنری را صدا کند. لب‌هایش را بروی شکاف در گذارد و نام هنری را بزبان آورد.

– کی آنجاست؟

«وی» با حرکت بسیار کندی يك تکه دیگر کاج را تسوی آتش

انداخت و اتاق روشن شد.

سانی آهسته گفت:

– من هستم، سانی

– پس چرا از پشت در مرا صدا می‌زنی؟ مگر عقلت را از دست

داده‌ای؟

– نمی‌خواستم ترا به ترسانم.

هنری و «وی» به يك دیگر نگاه کردند و هر يك سرشان را تکان

دادند. «وی» سرش را بسمت در برگرداند تا ببیند بسته است یا باز.

هنری بلند شد و با احتیاط به پشت در رفت. گوشش را بدر چسباند

تا ببیند صدائی از بیرون می‌شنود.

– بیا بیرون هنری.

– چکار داری؟

– باید موضوعی را بتو بگویم.

هنری و «وی» کمی لای در را گشودند و بسد داخل حیاط نگاه

کردند. سانی را دیدند که روی زمین و در فاصله بین در گاه و جلوی

کلبه قوز کرده است.



- هنری در را باز کرد و به نزدیک سانی رفت.
- چه خبر شده پسر؟
- هنری، برای خودم در دسر درست کردم.
- و با گفتن این جمله، بازوهای هنری را محکم گرفت.
- خودم را گرفتار يك در دسر کردم.
- من هم گرفتاری دارم.
- بدترین در دسرزند گیم، هنری گرفتاری معمولی نیست.
- چه دسته گلی به آب داده‌ای؟
- دسته گلی به آب ندادم، مثل اینکه در دسر خودش به سراغم آمد و یقه‌ام را چسبید هنری.
- چه کار کردی؟
- سانی با لحن التماس آمیزی گفت:
- نمی‌خواستم این کار را بکنم. نزدیک غروب داشتم در جاده بزرگ راه می‌رفتم و سرم به کار خودم گرم بود که این حادثه پیش آمد.
- هنری در حالی که او را محکم گرفته بود، پرسید:
- ادامه بده پسر. خوب، در جاده بزرگ چه پیش آمد؟
- تو آقای شب بارلو را می‌شناسی، همان شريك محصول آقای باب در آن سوی فلاوری برنج؟
- هنری سرش را تکان داد.
- او را می‌شناسم. خوب هم می‌شناسم. با تو چه کرد؟
- سانی با شتاب گفت:
- آقای شب کاری نکرد، دخترش کیتی این کار را کرد.



«وی» مثل سایه‌ای به داخل کلبه خزید و بی سروصدا درراپشت سرخود بست. داخل اتاق ایستاد و به نجوهای آندو گوش کرد، در حالی که سعی می‌کرد شوهرش را وادار کند تا سانی را ول کرده و بداخل کلبه بیاید.

سکوت طولانی برقرار شد. هنری به چهره وارونه پسر سیاه نگریست که در زیر نور ستارگان خیس عرق شده و می‌درخشید. هنری پرسید:

- چطور شد، پسر؟

سانی دو بازوی او را گرفت و گفت:

- دوشیزه کیتی از میان بوته‌ها بیرون آمد. دست مرا گرفت و نمی‌گذاشت که بروم...

صدای سانی هنگام باز گو کردن این ماجرا می‌لرزید:

- دوشیزه کیتی مرا محکم چسبیده و مرتب می‌گفت، «به هیچ کس نخواهم گفت»، «به هیچ کس نخواهم گفت» و این جور حرف‌ها. باو گفتم که يك پسر سیاه حق ندارد در جاده بزرگ کنار او بایستد. اما گوشش باین حرف‌ها بدهکار نبود نمی‌دانم در کله‌اش چه می‌گذشت که مرتب می‌گفت، به کسی نمی‌گویم. به کسی نمی‌گویم».

هنری سعی کرد تا دست‌های قفل شده او را از خود دور کند. - پسر، بخت با تو بود که از این دردسربزرگ جستی چون اگر گرفتار می‌شدی خیلی بد می‌شد. چرا دستت را نکشیدی و از او دور نشدی؟ چرا عقل و شعورت را بکار نیانداختی تا فرار کنی؟ تو باید می‌فهمیدی که ایستادن در آنجا و گوش کردن به حرف‌های يك دختر سفید پوست و جوان برایت گرفتاری درست می‌کند. پس عقل



## و شعورت کجا بود؟

سانی با صدائی لرزان و شکننده گفت:

– هنوز حرفم تمام نشده است.

– خدای بزرگ و متعال، تمام نشده، منظورت چیست؟ حالا

بمن نگو که يك ذره شعور در کلهات پیدا نشد.

– موقعی که در جاده بزرگ ایستاده و از او می‌خواستم تا

دست از سرم بردارد، اتوموبیلی که توی آن خانم ناریساکالهن و

کشیش فلتز<sup>۱</sup> نشسته بودند از راه رسید. از اتوموبیل بیرون پریدند و

مرا گرفتند. بآن‌ها گفتم که می‌خواهم از دست دوشیزه کیتی خلاص شوم.

اما حرفم را باور نکردند. مرد سفیدپوست چاقویش را بیرون آورد

و یقین کردم که عمرم به سر رسیده است.

مرا به روی زمین انداخت.

هنری درحالی که شانه‌های سانی را گرفته و به شدت تکان می‌-

داد گفت:

– پسر، اول تو جلو رفتی و خودت را گرفتار در دسر این دختر

کردی؟

– من نرفتم و این کار را نکردم. دوشیزه کیتی در دسر درست کرد.

– چه فرقی می‌کند؟ برای خودت گرفتاری درست کردی و

خانم ناریساکالهن چش را گرفت؟ مگر تو کرهستی؟ این زن سفید

پوست به همه جا میرود تا طوماری درست کند که همه سیاهپوستان را

را به افریقا، یا جای دیگری، به فرستد، و حالا، تو، خودت را گرفتار

او کردی، آن‌هم وقتی که می‌چ تو و آن دختر سفید پوست را گرفت.

۱- Felte



سانی خود را به هنری آویزان کرد و با تمام قدرتش او را کشید.  
التماس کنان گفت:

– من اصلاً تقصیری نداشتم. سو گند بخدا که تقصیری نداشتم.  
دوشیزه کیتی این در دسر را درست کرد.

– ببینم، اگر خانم نارسیسا کالهنون و کشیش فلتز در این وضع  
ترا گرفتند، پس این موقع شب روی زمین و پشت در کلبه من چه  
می‌کنی؟

– به من اجازه دادند بروم.

هنری با حیرت پرسید:

– اجازه دادند بروی؟ چگونه شد که چنین کاری کردند؟

– خانم نارسیسا به من گفت هر جا می‌خواهم بروم، چون به هر

حال زیاد نمی‌توانم دور شوم.

هنری مدتی به او خیره شد. سانی به او نزدیکتر شد و پرسید:

– حالا چه باید به کنم، هنری؟

– بهتر است از این جا بروی. زود باش.

سانی اعتراض کنان گفت:

– اما من که تقصیری ندارم.

شروع کرد به گریه کردن.

– داشتم پس از کار در مزرعه آقای باب به خانه برمی‌گشتم. تمام

روز علف‌ها را وجین کرده بودم، که ناگهان سرو کله دوشیزه کیتی از

داخل بوته‌ها پیدا شد که به سوی من دوید. اصلاً بساو دست نزدم و

خودش مرا گرفت، هنری.

هنری با لحن غم‌آلودی گفت:





– برای سفید پوستان فرقی نمی‌کند که اول چه کسی دست‌زده است. آن‌ها نمی‌ایستند تا حرف آدم‌های مثل من و تو را گوش کنند و آن‌را ارزیابی کنند. آن‌ها پایپرون می‌گذارند تا کاربزرگتری انجام دهند، و سپس آن را ارزیابی می‌کنند. مگر نمی‌دانی که خانم ناریسیسا کالهون يك راست بسراغ سفیدپوستان و کسلانتر می‌رود و ماجرا را بازگو می‌کند؟ سفید پوستان وقتی که يك سياه زنگی را بسا يك دختر سفید پوست غافل‌گیر کنند دست روی دست نمی‌گذارند. این زن می‌خواهد طوماری را از اسم بر کند تا بتواند همان‌گونه که می‌گوید سياهپوستان را به افریقا بفرستد. برای این زن سفید پوست اصلا فرقی نمی‌کند که تو بآن دختر دست زدی یا نزدی، پسر، من می‌فهمم چه می‌گویم. سانی روی زمین قوز کرده و از ترس می‌لرزید. دست هنری را برای نجات خود گرفت و نفس نفس زنان گفت:

– هنری، باز هم به تو می‌گویم که من به آن دختر سفید پوست دست نزدم...

موقع گفتن این حرف روی دو زانویش نشسته و به هنری چسبیده بود. هنری سعی کرد تا او را از خود دور کند.

– من در تمام زندگیم به يك دختر سفید پوست دست نزده‌ام و هرگز هم دست نخواهم زد. دوشیزه کیتی ناگهان دوید و مرا گرفت. او قبلا در میان بوته‌ها پنهان شده بود، اما نمی‌دانم چه مدتی در آنجا بود، فقط منتظر بود تا این جوری بیرون بدود.

هنری کوشید تا خود را از دست او آزاد کند. به سمت در عقب رفت اما سانی زانوهایش را رها نمی‌کرد. هنری با لحن نومیدانه‌ای گفت:



– آنچه که تو گفتی و کردی برای سفیدپوستان فرقی نمی‌کند چون آن‌ها هستند که باید از حالا به بعد حرف به‌زنند و عمل کنند. آن‌ها نمی‌ایستند تا به حرف يك سیاهپوست گوش کنند.

سانی با ناامیدی گفت:

نمی‌دانم چه کنم؟

– من بتو می‌گویم چه باید بکنی. هرچه می‌توانی از اینجا دور شو. همین. آنقدر برو تا به جایی برسی که فکرمی‌کنی می‌خواهی بروی. از اینجا برو. برو به شمال. هیچ‌جا توقف نکن و دور و بر هیچ‌جا نگرد تا به آنجا برسی. شهرستان‌هایی اطراف آندرو جونز جاهائی نیستند که يك سیاه‌زنگی را بجرم پرسه زدن با يك دختر سفید پوست دستگیر کنند.

سانی در حالی که با ترس به شانه‌های هنری چشم دوخته بود، با لحن التماس آمیزی پرسید:

– کجا را می‌گوئی هنری؟ آن طرف ارنشاریج؟

– نه پسر. آنجا را نمی‌گویم. منظورم این است که آنقدر از سمت دیگر دور شو که هرگز دیده نشوی.

سانی زیر لب نجوا کرد:

– می‌خوام این‌جا بمانم و در مزرعه پنبه آقای بساب کار کنم. نمی‌خوام زیاد دور بشم. اگر از دوشیزه کیتی پرسند، راستش را می‌گویم. – ساکت شو و حرف نزن.

صدای خرد شدن چیزی در مسیری از جاده که در برابر کلبه قرار داشت، بگوش رسید. انگار که يك نفر با زانویش تخته‌ای را می‌شکست. لحظه‌ای بعد چند سگ شکاری عو عو کردند.



سانی در گوشه پله قوز کرد. هنری دست‌هایش را از دست محکم  
پرس سياه بيرون آورد. سانی با صدای لرزانی پرسید:

- صدای چیه؟

هنری محکم‌تر به عقب در تکیه کرد، بسه طوریکه چفت در را  
در پشت سر خود احساس می‌کرد. هنری به‌جای این که حرفی بزند،  
سرش را تکان داد و به سانی هشدار داد تا حرف نزنند. سپس دستش  
را پائین آورد و دست پرس سياه را گرفت. با صدای گرفته‌ای نجواکنان  
گفت:

- حالا موقع پرسه زدن در اطراف کلبه نیست. درست نمی‌شود  
گفت که سفیدپوستان چه ساعتی برای پیدا کردن تو می‌آیند. شاید در  
همین لحظه دارند در تاریکی می‌خزند تا به این جا برسند.

سانی دو دستش را به پاهای هنری قلاب کرد بطوریکه هنری  
نمی‌توانست او را تکان دهد مثل بچه‌ای که در تاریکی گم شده باشد  
گفت:

- نمی‌خواهم از این جا بروم.

چشم‌هایش را به‌صورت هنری دوخت که زیر نور ستارگان  
می‌درخشید.

- می‌خواهم پهلوی مادر بزرگم بمانم .

- دهنتر را ببند و درباره مادر بزرگ حرف نزن. حالا که موقع  
این حرفها نیست. تو اجازه دادی يك دختری آبرو برایت در دسر درست  
کند و حال باید خودت را از این در دسر خلاص کنی با این کار خوب  
می‌دانی که برای مادر بزرگت هم در دسر درست می‌کنی. سفیدپوست‌ها  
هیچ گونه دخالتی را تحمل نمی‌کنند، حتی اگر از جانب مادر بزرگ



ها باشد. همانطور که گفتم از این جا برو .  
سانی پای او را محکم تر گرفت .

– هنری آیا از قول من به مادر بزرگ می گوئی که تقصیری نداشتم؟ به مادر بزرگ بگو که من اصلا تقصیری نداشتم . باوبگو که تقصیر دوشیزه گیتی بود که از بوته ها بیرون آمد و مرا گرفت . به مادر بزرگ می گوئی هنری؟

– هنری باخوشحالی، و درحالی که سانی را از خود دور می کرد،

گفت :

– در اولین فرصت به مادر بزرگ خواهم گفتم. اما حالا وقت هیچ کاری نیست جز این که از دست سفیدپوستانی پنهان شوی که دنبال تو هستند . حالا برو. از این که جوری ایستاده ام ؛ هر لحظه بیشتر می ترسم .

هنری دست های سانی را از اطراف بدنش برداشت و از لای در بداخل کلبه خزید. در را با صدای بلندی بست و چفت آنرا از توی محکم کرد. سانی روی پله ها تنها ماند.

سانی برای لحظه ای، در همان جا که بود، قوز کرد آنقدر ترسیده بود که جرأت نداشت سرش را بلند کند و پشت سرش را ببیند. اما شب پرستاره گوئی که نیمه شب را از روز روشن تر کرده بود. وقتی سانی به خود جرأت داد تا سرش را برگرداند و پشت سرش را ببیند ، توانست ردیف های پرچین را ببیند که بر روی زمین صاف با خطوط متقاطع علامت گذاری شده بودند و در دل شب مانند روشنایی روز دیده می شدند . در میان مزرعه ها نگاهش ته درختان خرما لو افتاده که دست های خود را به آسمان بلند کرده بودند. چشمهایش را محکم بست. دوباره سرش



را بر گرداند تا بدر کلبه هنری نگاه کند. کلبه‌ای که او و مادر بزرگ در آن زندگی می‌کردند، تقریباً به چشم نمی‌خورد چون بیسار دور بود. می‌توسید از کنار کلبه‌ای که در آنجا بود، دور شود.

دوازده، کلبه یا بیشتر در محله کارگران مزد بگیر باب واتسون و مستاجران او در دو طرف جاده باریک و در مسافت نیم میلی دیده می‌شدند. چراغ این کلبه‌ها خاموش بود. سانی با کف دست خود به در کلبه هنری زد و او را صدا کرد. جوابی نیامد. روی دست و پا خزید و به اطراف کلبه رفت. خودش را آنقدر بلند کرد تا به‌تواند از درز زیر پنجره‌ای که کاملاً بسته شده، و تنها پنجره کلبه بود، بداخل نگاه کند.

«وی» روی تکه‌های بزرگ کاج را خاکستر ریخته بود. داخل اتاق تاریک بود. از لای درز پنجره آهسته گفت:  
- هنری.

جوابی نیامد، اما خیال کرد که صدای هنری و «وی» را شنیده که با یکدیگر آهسته حرف می‌زنند. تنها صدائی که می‌توانست بشنود، صدای پای نرم آنان بود که با پای برهنه بروی کف کلبه راه می‌رفتند. کفش خود را بیرون آورده بودند تا صدای راه رفتنشان بگوش سانی نرسد.

سانی با صدای بلندی گفت:

- هنری. هنری.

هنری از داخل اتاق تاریک گفت:

- دیگه چه می‌خواهی پسر؟

لحن صدایش نامهربان نبود اما معلوم نبود که می‌خواست به



سانی بگوید که زودتر از آنجا برود.

سانی با التماس گفت:

– هنری، آن جور که تو گفتی، نمی‌توانم فرار کنم. نمی‌دانم به

کجا بروم.

می‌خواهم اینجا بمانم. کاری از من ساخته نیست

صدای نجوای «وی» و هنری را شنید اما کلمات آندو برایش

مفهوم نبودند هنوز به پنجره آویزان بود و انگشتانش بروی پنجره قرار

داشت.

هنری از لای درز پنجره گفت:

– اگر نمی‌توانی، همانطور که بتو گفتم از اینجا فرار کنی، هر

چه می‌توانی از اینجا دور شو و در جنگل پنهان شو. اما زیاد در اینجا

پرسه نزن چون هر لحظه ممکن است سرو کله سفیدپوست‌ها پیدا شود.

این قدر عقل و شعورداری که بفهمی می‌خواهند ترا شکار کنند. جای

دیگری برو و همانجا چمباتمه بزن و بمان. وقتی آب‌ها از آسیاب

افتاد، به سراغت می‌آیم

– حتماً می‌آئی هنری؟ می‌آئی و مرا پیدا می‌کنی؟

هنری با لحن التماس آمیزی گفت:

– مگر تا به حال زیر قولم زده‌ام؟ برو به جنگل کاج. هر چه زودتر

راه بیفت و حرف مرا گوش کن.

در صدایش سماجت احساس میشد.

سانی اطاعت کنان گفت

– باشه. به جنگل می‌روم.

خودش را از پنجره به پائین پرتاب کرد. احساس خیلی بهتری



داشت چون هنری به او گفته بود که مجبور نیست از آن منطقه خارج شود. می توانست مدتی در جنگل بماند تا هنری به سراغش بیاید و دوباره به سرکارش نزد باب واتسون بر گردد.

با نوک پنجه پا به گوشه کلبه رفت. سرش را به سختی خم کرد و گوش داد. سگک ها از عوعو کردن وزوزه کشیدن دست برداشته بودند. از هیچ جا، صدائی نمی آمد، جز چند جیر جیرك که در نزدیکی او جیر جیر می کردند. سانی در گوشه کلبه ایستاد و احساس امنیت کرد.

ناگهان احساس کرد که گرسنه است. بیاد آورد که آن شب چیزی نخورده است. هرگز در تمام عمرش آنقدر گرسنه نشده بود. اگر با این شکم گرسنه به جنگل می رفت تا چند روز را در آنجا بماند، شاید يك هفته تمام، از گرسنگی می میرد. با شتاب روی پاشنه پایش برگشت و به پنجره بسته و تاریک نگاه کرد. چند بار نام هنری را صدا زد اما جوابی نیامد. یادش آمد آنروز فقط چند شلغم سبز خورده بود. دردی در معده اش راه یافته بود. دو دستش را روی شکمش گذارد تا از درد آن بکاهد.

تلاش کرد تا پنجره بسته را باز کند، اما از داخل محکم شده بود. سپس دهانش را بروی تنها درزی که می توانست پیدا کند گذارد. اول هنری و بالاخره «وی» را صدا کرد. اما جوابی نیامد.

سانی به چهار طرف خود نگاه کرد. سپس به سوی در کلبه خزید و آنرا کوبید. جوابی نیامد. این بار با صدای بلندتری به در کوفت. هنری به طرف در آمد و پرسید:

— کیه؟

سانی با ناامیدی گفت:



- من هستم، سانی،  
 سکوت طولایی برقرار شد. هنری با خشونت گفت:  
 - پس چرا نرفتی؟ پسر، هنوز وقت داری که به جایی بروی و  
 پنهان شوی.

- گرسنه‌ام، گرسنه  
 دوباره سکوت برقرار شد. هنری گفت:  
 - خیلی سمج هستی، پسر. در همه زندگی‌ام آدمی به سماجت  
 تو ندیده‌ام! مثل يك گوساله تازه بدنیا آمده که به پستان‌مادرش می‌چسبد،  
 دست از سرم بر نمی‌داری.

سپس با صدای بلند و بی‌حوصله‌ای پرسید:  
 - مگر تو يك ذره عقل و شعور نداری؟  
 سانی به آرامی گفت:  
 - گرسنه‌ام، گرسنه  
 هنری و «وی» در پشت در با هم نجوا کردند.  
 - با این شکم گرسنه نمی‌توانم به جنگل بروم. يك لقمه غذا  
 نخورده‌ام.

هنری با وحشت داد:  
 - احتیاجی به غذا نداری. اگر این‌جا بیش از این پرسه بزنی  
 و سفیدپوستان از راه برسند حسابت پاك است. چون آدم‌های مرده  
 احتیاجی به غذا ندارند.  
 سانی صدای پای برهنه هنری را شنید که به طرف آشپزخانه  
 می‌رفت. می‌دانست که بالاخره رفته تا چیزی برای او بیاورد. جلوی  
 در کلبه کمی قوز کرد سرش را برگرداند تا جاده باریک را در دو طرف





خود ببیند. همه کلبه‌ها در دو طرف جاده در تاریکی شب غنوده بودند و محله متروك به نظر می‌رسید. سانی نمی‌دانست: آیا هنگامی که او در جلوی در کلبه قوز کرده بود، مردم محله سیاه نشین، بجز هنری و «وی» چیزی در باره این ماجرا شنیده‌اند. فکر کرد که همه آن‌ها از گرفتاری او با خبرند و گرنه دلیلی نداشت که چراغ همه کلبه‌ها، حتی پس از نیمه‌شب، خاموش باشد و کرکره‌های همه پنجره‌ها را در یک‌شب گرم تابستان پائین کشیده شده باشند.

صدای هنری او را از جا پراند:

- وقتی در را باز کردم، دستت را داخل درز کن. «وی» فقط توانست چند تکه نان ذرت پیدا کند. اما فعلاً گرسنگی‌ات را برطرف می‌کند. حالا آنچه را که بتومی‌دهم بگیر و دستت را محکم بکش چون فوراً می‌خواهم در را ببندم. حتماً بعدش هم می‌خواهی داخل کلبه شوی و توی رختخواب بخوابی. صدای مرا می‌شنوی پسر؟  
سانی با قدردانی گفت:

- بله، می‌شنوم.

دستش را لای درز گذارد تا سوراخ آن بساز شود. درست در يك لحظه دستش داخل درز شد: نانی را که بطرفش پرتاب میشد، قاب زد و شروع به خوردن آن کرد.  
هنری فوراً گفت:

- پسر، نمی‌خواستم ترا تحقیر کنم. فقط سعی می‌کنم تا ترابه جنگل عمیقی بفرستم که مال آن‌جا هستی. زود راه بیفت. صدای مرا می‌شنوی؟

- قول می‌دهم بروم. فقط گرسنه بودم.



از کنار در کلبه دور شد، در حالی که لقمه‌های نان جو را در دهانش می‌گذارد و آنرا بگونه‌ای دردناک قورت می‌داد. وقتی به پشت کلبه رسید، ایستاد و گوش کرد، اما صدائی بگوش نمی‌رسید. یکبار دیگر به مسیری نگریست که کلبه مادر بزرگ در آنجا بود. سپس از میان شکاف‌های پرچین پشت کلبه هنری خزید و از میان مزرعه بسوی ارنشاریج براه افتاد.

در نیمه راه، و در میان نخستین مزرعه، ناگهان بیادخر گوش- هایش افتاد. يك درخت خرمالو در فاصله‌ای نه‌چندان دور دیده می‌شد. پشتش را خم کرد و دوان‌روان به‌سوی آن دوید. به درخت خرمالو تکیه کرد. خیال کرد که تقریباً همه خر گوش‌ها را از فاصله نیم میلی می‌بیند. خر گوش‌ها در قفسی در پشت آشپزخانه مادر بزرگ بودند. زیر درخت ایستاد. به‌درستی نمی‌دانست که آیا مادر بزرگ به خر گوش‌ها غذا داده است، یا نه. شاید چون نگران دبر آمدن او شده بود، یادش رفته بود به خر گوش‌ها غذا دهد. اگر غیبت او زیاد طول می‌کشید، خر گوش‌ها دو سه روزی بدون غذا می‌ماندند.

هرچه بیشتر به مسير خر گوش‌ها نگاه می‌کرد، ناراحتی‌اش بیش‌تر می‌شد. مادر بزرگ، پیرو فراموشکار بود. فکر اینکه خر گوش‌ها در قفس از گرسنگی بمیرند، آزارش می‌داد.

بر آن شد تا از میان مزرعه بگذرد و به پشت آشپزخانه برود و به خر گوش‌ها غذا بدهد. به آهستگی از میان مزرعه گذشت تا به گودالی رسید که در آنجا علف‌های بزرگ روئیده بودند.

يك مشت علف‌کند و آنرا در پیراهنش قایم کرد. وقتی‌کنند علف‌ها تمام شد و دیگر علفی باقی نماند، از کنار پرچین شروع به



دویدن کرد تا به پشت کلبه مادر بزرگ رسید. خر گوش‌ها را دید که در زیر نور ستارگان نشسته و بینی‌های بهم کشیده‌شان را از میان سیم توری قفس بیرون آورده بودند. وقتی خر گوش‌ها دیدند که او از روی پرچین پرید تا به سویشان برود، شروع به جست و خیز کردند. سانی جعبه‌ها را پراز علف‌های سبز و تازه کرد. دستش را داخل قفس کرد تا خر گوش‌ها را نوازش کند. دو خر گوش ماده که در گوشه قفس نشسته بودند بی حرکت ماندند تا سانی گوششان را بمالد. اما خر گوش نر که محتاط‌تر بوده گوشه‌ای رفت. يك گوشش را بالا آورد، گوش دیگرش صاف روی گردنش افتاده بود و شروع به خوردن علف کرد.

سانی در حالی که يك دسته علف را جلویش می‌ریخت گفت:  
- حتماً خوشت میاد جیم‌دندی<sup>۱</sup>. غذا دادن بتو آدم را سرگرم می‌کند.

بقدری سرش به خر گوش‌ها گرم شده بود که ناگهان بیادش آمد باید فرار کند. از جای خود پرید. به گوشه‌ی پشت آشپزخانه کلبه رفت. آنجا هم مثل همه کلبه‌ها تاریک بود.

دلش می‌خواست به داخل کلبه برود. مادر بزرگش را بیدار کند. ماجرا را برایش بگوید. اما بیاد حرف هنری افتاد و با اندوه سرش را برگرداند.

وقتی از کنار قفس خر گوش‌های گذشت، ایستاد و یکبار دیگر بداخل قفس نگاه کرد. جیم‌دندی و دو ماده خر گوش بقدری سرگرم خوردن علف‌های تازه بودند که اصلاً از جای خود تکان نخورده بودند.

---

1 - jim dandy



قفس زیر حرکت خر گوش‌ها بشدت تکان می‌خورد. همه بچه‌خر گوش‌ها شروع بخوردن علف کرده بودند. در قفس جست و خیز می‌کردند. اول يك تيغه علف را دندان زده، و سپس با يك جست و خیز تيغه ديگر را دندان می‌زدند.

داشت از روی پرچین می‌پرید که ناگهان برگشت و یکی از بچه خر گوش‌ها را گرفت. خر گوش را محکم با دو دستش بغل کرد. از پرچین بالا رفت و در مزرعه شروع بدویدن کرد. وقتی به يك گودال خشك رسید که در آنجا علف‌های تازه روئیده بود، از حرکت باز ایستاد. چند مشت پر علف کند و داخل پیراهنش چپاند. خر گوش را توی پیراهنش گذارد و دگمه‌اش را با دقت بست.

از میان مزرعه دوید و براه خود ادامه داد تا به پرچین روبرو رسید. وقتی از آن بالا می‌رفت، احساس کرد که رطوبت نوك بینی خر گوش به پوست برهنه شکمش می‌خورد. احساس خنک و دلپذیری می‌کرد. او دیگر تنها نبود. با شتاب از میان يك کسوره راه به سوی ارنشاریج براه افتاد. آرنج‌هایش را به دوپهلویش چسبانده بود تا حرکات بدنش خر گوش را تکان ندهد و نترساند.



کلانتر جف مک کر تین پس از اینکه زندان آندرو جونز را ترک گفت، به آهستگی اتوموبیلش را در بزرگ راه در میان این سرزمین بحرکت در آورد. با خودش فکرمی کرد که بیشتر از سه یا چهارروز نمی‌تواند دوری از همسرش را تحمل کند. می‌بایست یک سیاهپوست را در کنار رودخانه پیدا کند تا برایش غذا بپزد و هم صحبتش باشد؛ حتی، در این صورت نیز، هر دقیقه از این لحظات را شاد کام نمی‌بود. در این دنیا، هیچ چیز نمی‌توانست جای کورا را بگیرد، چون خوب غذا می‌پخت و وقتی شب می‌شد در کنارش می‌آرمید.

بزرگ راه صاف و مستقیم بود. به راه باریکی رسید که به لردگریک می‌رفت. خیلی زود رسیده بود. از سرعت اتوموبیلش کاست. نگاه پر آرزویش را به سرزمین پست دوخت. پیش از آنکه به طرف منطقه مردابی و پیچ‌درپیچ به پیچد که لردگریک را در حدود دو یا سه میل از سواحل رودخانه جدا می‌کرد، از پشت سر چراغ‌های جلوی اتوموبیل دیگری ناگهان در تاریکی روشن شد و به او چراغ زد. اتوموبیلی پشت سر او قرار گرفت و با حرکت تندی ایستاد پیش از اینکه کلانتر بخود آید، چیم کوچ را در برابر خود دید. جیم در حالی



که نفس نفس می زد گفت:

- خوشحالم که به موقع به شما رسیدم. اگر به کنار رودخانه رفته بودید، تا دمیدن آفتاب نمی توانستم شما را پیدا کنم

- باز چه خبر شده است؟

جیم با شتاب گفت:

- قاضی بن آلن می خواهد فوراً شما را ببیند، کلانتر.

جف با حیرت فریاد زد:

- سیاه زنگی زنده است. چرا باو نگفتی که من به لرد گریک

رفته ام؟ می دانم از من چه می خواهد. می خواهد بپرسد که آیا من از

دردسربا خبر شده ام و به محل حادثه رفته ام، این طور نیست؟

جیم توی صورت کلانتر خیره شد و گفت:

- کلانتر جف، باو گفتم. اما از من خواست بشما بگویم که هر

چه زودتر به شهر بر گشته و بکراسه به نزد او بروید.

جف دستهایش را از پشت فرمان اتوموبیل برداشت مچهای

دستش ناگهان از شدت ضعف شروع به لرزیدن کردند. کلانتر گفت:

- سر در نمی آورم که قاضی بن آلن برای چه می خواهد مرا

ببیند. تا بحال سابقه ندارد که از من بخواهد از لرد گریک بسراغش

بروم، آنهم پس از این همه سال کار کردن

- من هم سر در نمی آورم کلانتر جف. اما پای تلفن خیلی محکم

حرف می زد.

جف به مزرعه های ذرت نگاه کرد که تا چشم کار می کرد ذرت

تا شرق زمین را می پوشانید. در آنسوی جاده، زمین با گیاهان پیچ در

پیچ مردابی دیده می شد، اما در سمتی که به لرد گریک می رفت آرام و



ساکت بود. ماه بالا آمده و نور نقره فام و خنکش را بربروته‌های شب‌نم زده می‌باشاند. خاطره شبی از سال‌های پیش به یادش آمد که هفت میل را تا خانه کورا پیاده رفت تا از او خواستگاری کند. خودش هم نفهمید که چرا بی‌اختیار بیاد آنشب افتاد. آنگاه آرزو کرد ایکاش روز ازدواج آنها دوباره بر گردد و زندگی را از نو شروع کنند. اگر می‌توانست این کار را بکند خود را از سیاست کنار می‌کشید چون سیاست مثل يك طاعون بود. باخستگی گفت:

– جیم، مدت‌ها بود که می‌خواستم برای چند روز استراحت به ساحل رودخانه لرد گریک بروم. این فرصت تنها استراحت واقعی در تمام زندگیم بود.

جیم با همدردی گفت:

– شاید قاضی بن آلن می‌خواهد فقط چند دقیقه‌ای با تو صحبت کند و بعدش می‌توانی دوباره باینجا برگردی. جف با نگاه امیدوار باو نگریست.

– چنین بختی وجود دارد، این طور نیست جیم؟

– حتماً وجود دارد. قاضی در نظر ندارد کارهای گنده بکند چون تا انتخابات مقدماتی مدت زیادی مانده است.

جف با لحن محکمی گفت

– خیلی خوبه.

اتوموبیلش را روشن کرد. دور زد و وقتی آنرا صاف کرد به

جیم گفت:

– من فوراً به شهر برمیگردم تا قاضی بن آلن را ببینم. تو و برت

خوب از زندان مراقبت کنید.



اتوموبیلش را به حرکت در آورد و با آخرین سرعت براه افتاد، در حالی که جیم هنوز در وسط جاده ایستاده بود. با اینکه تا آندرو جونز هجده میل فاصله بود، لکن این مسافت را در کمتر از نیم ساعت پشت سر گذارد و به خیابان اصلی شهر رسید. از میدان کورت هاوس<sup>۱</sup> گذشت. چند دقیقه‌ای از دو بامداد گذشته بود. یگراست به خیابان مهیل<sup>۲</sup> و به سمت خانه قاضی بن آلن رفت. در مسیر خود از کنار جایگاه‌های بنزین شبانه گذشت و دید که دو یا سه نفر کنار اتوموبیل‌های خود ایستاده و بنزین می‌گیرند. با شتاب از کنار آن‌ها گذشت تا شناخته نشود اما یقین داشت که این افراد برای رفتن به فلاوری برنچ و شرکت در شکار سیاه زنگی می‌روند. نرسیده به پارکینگ خانه قاضی بن آلن، از سرعت خود کاست. اتوموبیل را در جایی که مخصوص ورود اتوبوس بود متوقف کرد. بسرعت از آن پاده شد و حتی از فرط عجله در اتوموبیل راباز گذارد. از پله‌ها بالا رفت. از راهرو گذشت. بشدت در زد.

قاضی بن آلن که بیشتر از بیست سال در حوزه قضائی شهرستان جولین شغل دادرسی را داشت، در سن ۶۵ سالگی از مسند قضاوت بازنشسته شده بود. همسرش یازده سال پیش مرده او را در دنیا تنها گذارده بود. هیچ کس در آندرو جونز نمی‌دانست که آیا قوم و خویش نزدیکی دارد یا نه و خودش هم هرگز درباره آن حرف نمی‌زد. تنها کسانی که بلیدن او می‌رفتند، دست‌اندرکاران سیاست بودند. موضوعهای سیاسی را با او در میان می‌گذارند و فوراً از آنجا خارج می‌شدند.

---

۱ - Court House

۲ - Maple





اصولا قاضی بن آلن با کسی رفت و آمد نداشت. در حیات خلوت خانه‌اش کبوتر پرورش می‌داد. خانه او بزرگترین و سفیدترین منزل در آندرو جونز بود. از نوع خانه‌های مستعمراتی<sup>۱</sup> و سه طبقه بود و ستون‌های گرد و ضخیمی داشت که از زمین به طاق می‌رسید. حزب دموکرات در شهرستان جولی از دو جناح تشکیل می‌شد و قاضی بن آلن رهبری جناح اکثریت را داشت. از وقتی رهبری حزب بدست قاضی بن آلن افتاده بود، حزب همیشه در انتخابات پیروز شده و شهرستان بوسیله کسانی اداره می‌شد که با او روابط دوستانه‌ای داشتند. تعداد کم هواداران حزب جمهوریخواه در این شهرستان سبب شده بود که از مدتها پیش جمهوریخواهان بخت پیروزی در انتخابات و گماردن افراد خود برای اداره امور شهرستان را از دست بدهند. هواداران جمهوریخواهان نیز در دو دسته حزب دموکرات جذب شده بودند.

جف چند دقیقه‌ای پشت در منتظر ماند تا وارد لا<sup>۲</sup> مستخدم سیاهپوست قاضی بن آلن در را باز کند. وارد لا چند سال جوانتر از بن آلن بود اما به نظر می‌رسید که سنش دوبرابر او باشد. موهایش به سفیدی پنبه و بدنش خمیده بودید، قوز کرده راه می‌رفت. جف، وارد لا را از سر راه خود کنار زد و داخل شد. در را محکم پشت سر خود بست. وارد لا از سر راه او کنار رفت چون در گذشته نیز دیده بود که کلانتر با شتاب بدیدن قاضی آمده بود.

۱- منظور خانه‌های بزرگی است که در دوران سلطه امپراطوری بریتانیا بر آمریکا ساخته شده بود- م.

۲- Wardlaw



قاضی بن آلن در کتابخانه اش منتظر جف بود. لباس خواب بتن، و سرپائی بپا داشت. وارد لا قبلا يك پتوی آبی متمایل به سفید رنگ را بروی شانه قاضی انداخته بود. قاضی پشت میز خود نشسته و منتظر کلانتر بود.

بمحض اینکه جف وارد شد به طرف میز او رفت، درست مانند يك زندانی که در برابر رئیس دادگاه می ایستد. جف گفت:

– قاضی، چه خبر شده است؟

قاضی بن آلن بی آنکه لبخندی بزند بساو خیره شد. جف بیاد نمی آورد که هرگز قاضی را با چنین چهره‌ی نگه‌رانی دیده باشد. قاضی گفت:

– خیلی طول کشید تا باین جا بری. من می‌توانم این مسافت را در این مدت ده بار بروم و برگردم.

– در قسمت پائین شهر، نزدیک لرد گریک، بودم که پیغام شما به من رسید.

قاضی بی‌صبرانه پرسید:

– این موقع شب در آنجا چه می‌کردی؟ چرا در رختخواب خود نبودی؟

جف پیش از اینکه باین پرسش پاسخ دهد، بدقت بساو خیره شد. قاضی بن آلن در مدت دهسال گذشته چندین بار عقب او فرستاده بود. جف می‌خواست بفهمد که آیا قاضی از اینکه وی بدون اجازه او به لرد گریک رفته خشمگین است یا نه. بالاخره پاسخ او را داد:

– رفته بودم ماهی گیری.

– در دسر بدی درست شده، مک کرتین، بنشین.



جف روی صندلی نشست.

قاضی در حالی که به جف نگاه می‌کرد و اندیشمند به نظر می‌رسید، گفت:

– ماجرا هر لحظه بدتر می‌شود. بدبختی این جاست که چهارماه بیشتر تا انتخابات مقدماتی نمانده است. حالا موقعی است که باید از موقعیت خودمان مطمئن باشیم.  
جف سرش را تکان داد.

– از وقتی این دردسر درست شده، ترا در کجاها دیده‌اند؟  
جف با شتاب گفت:

– تا پاسی از نیمه شب در رختخواب بودم. بعد می‌خواستم به لردگریک بروم. امشب هیچ‌کس جز همسرم و دو معاونم مرا ندیده است.

قاضی بن‌آلن به‌او نگاه کرد تا درستی یا نادرستی حرفش را سبک و سنگین کند.  
– خواهیم دید!

واردلا به آرامی داخل اتاق شد و درحالی که پاهای بزرگش را بروی فرش می‌کشید بکنار در رفت و مثل همیشه گوش‌بفرمان ایستاد.  
جف با ناراحتی شروع به صحبت کرد:

– اصلاً دلم نمی‌خواهد در بساره برادران سفیدپوست خود اینگونه حرف بزنم. اما باید بگویم که سفیدپوستان ساکن سندهیلز اندیشه‌های مخلوط شدن با سیاه‌زنگی‌ها را دارند. حتی یکبارزن سفیدپوستی را پیدا کردم که با يك مرد سیاه‌زنگی در آنجا زندگی می‌کرد. اما پیش از این که بتوانم کاری انجام دهم، فرار را برقرار ترجیح



دادند. این کیتی بارلو، شاید راست می‌گوید و شاید هم دروغ می‌گوید. قاضی به صندلی خود تکیه داد و پتویش را تا زیر چانه‌اش بالا کشید و گفت:

– چند عامل در این ماجرا وجود دارد، اما کسی که بیشتر از سایرین دردسر درست می‌کند خانم ناریسیا کالهوم است. موضوع عرضحال او بقدری ناگهانی عنوان شده که هیچ‌کس بدرستی نمی‌داند در این مرحله چه تأثیری در انتخابات خواهد داشت، جز اینکه به حدس و گمان بسنده کند. همه‌ی ماجرای پیش آمده، از اول تا آخرش، ناشی از حماقت است. اما این حماقت می‌تواند در انتخابات آینده تأثیر بگذارد. مردم را می‌توان بر سر ماجرای تجاوز به یک دختر سفیدپوست به چنان اوج آمادگی رسانید که حاضر شوند نام خود را در زیر هر طوماری بنویسد ...

سکوت کرد تا لحظه‌ای بیانده‌شد. سپس سرش را برگرداند و فریاد زنان خطاب به واردلا که در گوشه‌ای ایستاده بود گفت:

– واردلا، ترا بجهنم می‌فرستم تا در آتش ابدی بسوزی چرا که اجازه دادی آن پسر سیاه‌زنگی به یک دختر سفید پوست تجاوز کند. واردلا در حالی که می‌لرزید، التماس کنان گفت.

– خواهش می‌کنم این کار را نکنید.

لبه‌ایش به لرزه درآمدند.

– تا وقتی زنده‌ام، هرگز بخاطر هر بلایی که سرم بیاورید غرولند خواهم کرد. قاضی در حالی که هنوز به واردلا در گوشه اطاق نگاه می‌کرد، گفت:



- این تجاوز به حزب اقلیت<sup>۱</sup> فرصت میدهد تا در انتخابات  
مقدماتی حسابی ما را بکوبد.

حرف بزن! فقط آنجا نیست و مثل بید بلرز.

- امیدوارم که همه اعضای حزب اقلیت به جهنم بروند و در  
آتش ابدی بسوزند. سپس یادش آمد که پاسخ درستی نداد، و می-  
بایست جمله قاضی را تکرار میکرد تا خشمش فرو نشیند. بالاخره  
آنها بخاطر آورد و گفت:

- امیدوارم مرا به جهنم و به آتش ابدی بفرستید چون اجازه  
دادم که يك پسر سیاه زنگی به يك دختر سفید پوست تجاوز کند.  
قاضی بن آلن صورتش را از او برگرداند. جف با امیدواری  
پرسید:

- قاضی، شما فکر نمی کنید بهتر است من آلان با شتاب به لرد-  
گریک برگردم و ماهی بگیرم؟ اگر چند دقیقه پیش رفته بودم، نیمساعته  
به آنجا میرسیدم.

- ماهی گیری بدرد تو نمی خورد. تو باید ورزش کنی. نشستن  
کنار رودخانه و ماهی گرفتن در تمام روز، برای تو بدترین کار است.  
اگر ورزش درست و حسابی کنی، آنوقت مجبور نیستی این وزن سنگین  
را با خودت بکشی.

- قاضی، من همه اضافه وزنی را که در بهار پیدا کردم کم کرده ام  
و حالا ۱۵ پوند سبک تر از زمستان هستم.

قاضی آلن برای لحظه ای بفکر فرو رفت. نگاهش را بطور  
اتفاقی به اطراف اطاق افکند.  
تصمیمش را گرفت.

۱- منظور از حزب اقلیت، حزب جمهوری خواه است - م.



- تصمیم گرفته‌ام که تو فوراً به فلاوری برنج بروی و وانمود کنی برای دستگیری آن سیاه زنگی تلاش می‌کنی...  
توی صورت جف زل زد و بحرفش ادامه داد:

- این زنیکه کالهوم خیال دارد از فردا صبح راه بیافتد و برای عرضحال خود امضاء جمع کند. چنانچه مردم بهمان راهی روند که من از آن می‌ترسم، ماهم مجبور خواهیم شد برای حفظ منافع خود همرنگت جماعت شویم. من شخصاً هوادار فرستادن زنگی‌ها به افریقا، یا هر جای دیگر، نیستم و اهمیتی هم نمی‌دهم اگر همه رأی دهندگان در جولی این عرضحال را امضاء کنند. اما اجازه نمی‌دهم که احساسات شخصی من در چنین موقعیتی بمن غلبه کند. داد گستری پراز کسانی است که با زبان بی‌زبانی از من می‌خواهند تا آنها را سرشغلشان نگاهدارم. خودت یکی از آنها هستی مک کر تین: می‌خواهی شغل خود را حفظ کنی، نمی‌خواهی؟

- حتماً می‌خواهم قاضی، اما...

- پس زود به فلاوری برنج برو وانمود کن که می‌خواهی آن سیاه زنگی را بگیری. در ضمن، به آنها حالی کن که وقتی او را گرفتی، چنانچه تعداد کافی از شهروندان او را خواستند، سیاه زنگی را تحویل آنها خواهی داد. تا فردا صبح فرصتی خواهد بود که ببینم چگونه این عرضحال پراز اسم میشود. به محض اینکه موضوع را فهمیدم، برایت پیغام می‌فرستم...

قاضی بن آلن از جای خود بلند شد، پتویش بر روی کف اتاق افتاد و به حرفش ادامه داد:

- همه ما سهم بزرگی در ادارات شهرستان داریم و نمی‌توانیم



اجازه دهيم که حزب اقليت پس از اين همه سال ما را شکست دهد. جف دلش می خواست بگويد که بهترين کار اين است که به لرد گريك برگردد. در همانجا منتظر بماند تا تصميم گرفته شود. اما با خود انديشيد که ممکن است در انتخاب کلانتر از رقيب های خود شکست بخورد. از اينرو بر آن شد تا هرچه قاضی بن آلن می گوید انجام دهد.

برایش دشوار بود که تصور کند پس از آن همه سال زندگی در طبقه دوم ساختمان زندان از شغل کلانتری بیافتد. اگر اين شغل را از دست می داد ناگزير بود قاب ساز شود چون غير از آن، کار دیگری بلد نبود.

تلفن روی ميز قاضی زنگ زد و هر سه آنها از جا پريدند. وارد لا جنبيد تا آنرا جواب دهد اما قاضی آلن گوشي را برداشت و وارد لا از نيمه راه بجای خود برگشت.

زنی از آنسوی تلفن گفت:

- می خواستم با قاضی بن آلن صحبت کنم؟

- خودم هستم.

- قاضی آلن، بسیار متأسفم که نيمه شب بشما زنگ می زنم اما چه کنم که بسیار مضطربم. من خانم آندرسون هستم و در فلاوری برنج زندگی می کنم. شوهرم با چند نفر دیگر برای شکار يك پسر سياه پوست بنام سانی کلارك رفته اند. می ترسم که آن سياه زنگی بسوی شوهرم تيراندازی کند و او را بکشد. فقط می دانم که آن سياه زنگی تفنگی

1- Anderson



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دارد و ممکن است به شوهرم تیربیا نداد. شما چه کمکی می‌توانید بکنید؟ آیا کلانتر تا بحال برای دستگیری او رفته است؟ شما می‌دانید که از نیمه شب تا کنون چه اتفاقی افتاد؟ من در خانه خود تنها هستم و ممکن است آن سیاه زنگی بزور وارد خانه من شود و به من آسیبی برساند. فکر میکنم وظیفه کلانتر است که او را تعقیب کند و بکشد. چه وقتی کلانتر این کار را میکند؟

قاضی آلن سرش را از فرط خستگی تکان داد و با لحن بسیار آرامی گفت:

- بهتر است بدفتر کلانتر تلفن بزنید، خانم آندرسون. او بشما کمک خواهد کرد. شب بخیر.

گوشی تلفن را روی دستگاه کوید و فریاد زد.

- وارد لا، اگر ترا بخاطر تجاوز به يك دختر دستگیر کنم! سنگدان

را می‌برم!

می‌فهمی چه می‌گویم!

سیاهپوست پیر مثل آدمی که سنجاق توی گوشش فرو کرده باشند

از جای خود پرید

- بله. قربان. حرف شما را فهمیدم

دهانش را چند بار باز و بسته کرد و گفت، « هر وقت مرا به

جرم تجاوز دستگیر کردید» زبانش را مثل کرم تکان داد تا خود را از

قید کلمات آزاد سازد، هر وقت مرا در حال دست زدن به يك دختر سفید

پوست دستگیر کردید» دوباره مکثی کرد و کلمات در دهانش خفه شد.

بالاخره آنرا بزبان آورد، هر وقت مرا گرفتید، باید آن وقت سنگدان مرا

ببرید.





از ترس تکان تکان میخورد تا اینکه توانست دستش را حایل دیوار کند و بایستد. جف با پکری به قاضی آلن نگاه میکرد. ذهنش فشار میآورد تا قاضی آلن را ترغیب کند که بوی اجازه رفتن به لرد گریک را بدهد. به خردمندی قاضی آلن در چنین موقعیتی اعتقاد داشت، لکن نمی توانست اندرز زنش را که باو گفته بود به فلاوری برنج برود نادیده انگارد. چنانچه به سفیدپوستان جمع شده در فلاوری برنج فرصت داده می شد تا سیاه زنگی را پیش از رفتن کلانتر دستگیر کنند، آنوقت خطر تغییر رأی عده زیادی از مردم از بین می رفت. در انتخابات پیش فقط صدوپنجاه و شش رأی آورده بود. هنوز هم منتظر فرصتی بود تا به قاضی پیشنهاد کند که به کنار رودخانه لرد گریک برود و دست کم تا دیدن آفتاب در آنجا بماند که قاضی شروع به صحبت کرد:

– چند نفر کمک می توانی در این موقع شب با خودت ببری؟  
قلب جف با شنیدن این پرسش فروریخت.

– در باره آن جدی فکر نکردم. آلان نمیتوانم بگویم چند نفر کمک می توانم بگیرم. تصور می کنم چند نفری را پیدا کنم. شاید همه برای این کار به فلاوری برنج رفته باشند. قاضی آلن از پشت میزش بیرون آمد. زانوهایش را به لباس خموابش زد. وقتی به جف نگاه می کرد، به پیرمردی می مانست که برای خواندن دعا آماده شده است.  
– بهتر است کارت را شروع کنی و هرچه کمک وجود دارد بسیج کنی...

صدای قاضی در زیر سقف بلند اطاق پر قدرت و با اقتدار

می نمود.



– تو باید يك ساعت ديگر آنجا باشی. بين چه کار می شود کرد اما اقدامی نکن. بمحض اینکه تصمیم گرفتم چه اقدامی باید انجام شود برایت پیغام می فرستم و انتظار دارم که آنرا مو به مو اجرا کنی. شاید فردا که آفتاب در آید، عاقلانه ترمی توانم جلوی کار خانم ناریسیا کالهن را بگیرم. باید بینم که داد گاه می تواند حکم عدم صلاحیت<sup>۱</sup> را در مورد او صادر کند. با این حکم، تا مدتی کارهایش متوقف می شود.

به سمت در اتاق حرکت کرد و گفت:

– خوشحالم که توانستم تو را پیش از پنهان شدن بینم مک کرتین. جف روی دوپایش بلند شد. وزن بدنش را بیالاتنه فشار داد و آنرا روی دوپایش متعادل کرد. در حالی که دیگر نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد، اعتراض کنان گفت:

– اما، قاضی داشتن، يك کمک در این موقعیت ممکن است اثر خوبی نداشته باشد. همیشه معتقد بوده ام که نباید برخلاف خواسته مردم رفتار کرد. بعلاوه، دلم می خواهد که دار زدن این سیاه زنگی تمیز باشد و گرفتاری سیاسی بوجود نیورد.

– این دار زدن بهمان اندازه تمیز است که کیک صابون می باشد، مک کرتین.

من چنین برداشتی دارم.

قاضی از کنار در گاه دور شد و از اتاق خارج گردید. وقتی به

---

۱ – عدم صلاحیت (Writ of non – compos mentis) در این مورد بیشتر بر معنای عدم صلاحیت اخلاقی و معنوی و بارداشت بجرم ایجاد اغتشاش است. – م.



راهرو رسیدند، جف بسمت در رفت. واردلا در را برویش بحالت باز نگاه داشت، و پس از آنکه از میان در گذشت، آنرا به آهستگی بست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly